

این یک بطری فانتا نیست
رضموس



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[این یک بطری فانتا نیست](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در [وبسایت](#). ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

این یک بطریِ فانتا نیست

رضموس





عنوان: این یک بطری فانتا نیست

نویسنده: رضموس

موضوع: داستان بلند - داستان فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: آبان ۱۴۰۳ (نوامبر ۲۰۲۴)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۹۷-۶

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییترو اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست

- یک جفت جوراب تمیز برای شروع..... ۵
- دیریدی دی، دیریدی دی، دیریدی دی، دی...!..... ۸
- آشنایی نهنگ و میمون و چند ترانه‌ی قدیمی..... ۱۳
- امام‌زاده نیل آرمسترانگ..... ۱۷
- من دوستامو نمی خورم!..... ۲۵
- فرشته‌ها بر فراز مشهد..... ۳۲
- خانم پاتس و تقیسم دو بر سه..... ۳۸
- باد ما را خواهد برد..... ۴۸
- از شهرهای بین راه..... ۵۳
- یک جفت جوراب تمیز برای پایان..... ۶۲

یک جفت جوراب تمیز برای شروع

همیشه کف شرکت ما برق می‌زد. یک لکه‌ی کوچک یا کمی غبار جایی نمی‌توانستید پیدا کنید.

ای، روزی چهارپنج بار یکی از تی‌ها را، بنابر نوع کارایی‌ش برمی‌داشت و کف شرکت را برق می‌انداخت. سفید درست مثل فاصله‌ی بین همین سطرها. کلیدها و پریزها و حتا آیفون اصلی ساختمان همیشه تمیز بود.

از این وسواس ابی راضی بودم. اول صبح که می‌آمدم پشت میزم می‌نشستم، کفش‌هایم را درمی‌آوردم و تا آخر وقت با خیال راحت با جوراب‌های سفیدم توی شرکت روی کاشی‌های سرد سرامیکی تمیز، بین سطرها می‌گشتم. جوری که فقط گه‌گاهی که مشتری ناآشنایی داشتیم، مجبور می‌شدم کفش‌هایم را بپوشم. این‌هم قابل تصور است که ابی بعد از رفتن هرکسی، مشتری یا دوست یا پیک موتوری، می‌رفت سراغ یکی از تی‌ها. بسته به این‌که کسی که آمده بود روی مبل‌ها نشسته باشد یا پشت میز اداری یا برای دیدن طرحی پشت میز کامپیوتر آمده باشد. هر تی برای جایی مناسب بود. یکی برای لای پایه‌های میزها و صندلی‌ها. یکی دسته‌اش بلندتر بود و کله‌اش تا ته میز کامپیوتر می‌رفت و یکی برای سطوح باز.

ما توی شرکت چهار مدل تی داشتیم. نمدی، اسفنجی، اسفنجی آب‌کش‌دار، نمدی دایره‌ای با سطل آب اضافه و ملحقات.

من هم چنین وسواسی را نسبت به جوراب‌هایم داشتم. همیشه روی یکی از شوفاژهای دور از دید، چه خاموش بود یا روشن، یک جفت جوراب سفید شسته‌ی من پهن بود، آماده برای فردا. مهرداد می‌گفت: «یحیا یا با گاز خودکشی می‌کند یا قرص. زدن رگ و سقوط و گلوله این خطر را دارند که جوراب‌هایش کثیف بشوند.» اسم من یحیاست.

هر روز غروب بعد از اتمام کار، من و ابی آخرین کسانی بودیم که دفتر را ترک می‌کردیم و معمولا راهی کافه‌ای می‌شدیم. بقیه‌ی همکارها که تعدادشان هم زیاد نبود، راه خودشان را می‌رفتند و سعی می‌کردند شب‌هایشان را شادتر سپری کنند. النبا با دوست‌پسرش می‌رفت طبقه، دوغ آب‌علی می‌خوردند. فروغ ترجیح می‌داد اوقاتش را با خانواده بگذراند. مهرداد با چند دوست جوانش، جایی را گیر می‌آوردند که بتوانند چند استکان عرق درگز بنوشند و موزیک گوش بدهند. و آخر از همه من و ابی می‌رفتیم کافه‌ای که آن روزها پاتوقمان بود.

قبل رفتن، ابی دوربین‌ها و آلتیه را چک می‌کرد. اگر نیازی بود باطری‌ای را به شارژ می‌زد و دوباره کف شرکت را تی می‌کشید. من کامپیوترها را خاموش می‌کردم. کارهای فردا را چک می‌کردم و جوراب آن روزم را می‌شستم و پهن می‌کردم روی شوفاژ و جوراب جدید و تمیز را می‌پوشیدم. کوله‌پشتی‌ام را برمی‌داشتم و بیرون می‌زدم.

این فعالیت‌های آخر وقت‌مان، در سکوت انجام می‌شد و دقایقی بعد من و ابی جلوی در آپارتمان، درحالی که خودمان را توی کاپشن و شال می‌پیچیدیم

سیگاران را روشن می‌کردیم و همچنان در سکوت درحالی که ابری از بخار و دود از اطراف سرهایمان پراکنده می‌شد مثل دو پیامبر غمگین، پیاده‌رو را تا کافه قدم می‌زدیم.

آن بعد از ظهر پاییزی، دختر کوچولو و مامانش آمده بودند شرکت با یک کیف پر از لباس و عروسک و یک ظرف شیشه‌ای با در پلاستیکی آبی، پر از کوکوسبزی و البته چهارتا پرتقال از طرف دختر کوچولو برای ابی، فروغ، الن و مهرداد.

آن عصر سرد پاییزی را به جای رفتن و ساندویچ خوردن، رفتیم توی آتلیه و به عکاسی گذرانیدیم. ابی نورها را جابه‌جا می‌کرد. فلاش می‌زد و به اندازه‌ی یک تابستان نور می‌ریخت روی ما. توی فیگورهای سه‌نفره و دونفره با عروسک‌ها و پرتقال‌های نارنجی عکس گرفتیم.

توی یکی از این عکس‌ها دختر کوچولو با لباس پرنسسی گل‌بهی‌اش که هر دختر بچه‌ی پنج ساله‌ای که کارتون می‌بیند و یا برایش کتاب می‌خوانند، یک دست از این لباس‌ها را دارد، توی بغل من است. هردو به هم نگاه می‌کنیم و با این‌که رو به دوربین هستیم صورت‌هایمان نیم‌رخ است و داریم می‌خندیم. او دارد با فشار دست راستش روی سینه‌ی من، خودش را از من جدا می‌کند و به پشت، روی هوا معلق است. دست چپش را بالا برده. انگار می‌خواهد یک شنای کرال پشت را به سمت بیکران خارج از قاب عکس، شروع کند. من با دست راست پشتش را گرفته‌ام. و به نظر می‌رسد آماده‌ی رها کردنش هستم. هردو معلقیم و می‌خندیم.

دیریدی دی، دیریدی دی، دیریدی دی...!

معمولاً چند دوست نیمه غمگین و افسرده‌ی دیگر را توی کافه ملاقات می‌کردیم. بین ابری از دود و تاریکی و پیچ‌پیچه و وهم، دربارهی هرچیزی حرف می‌زدیم. هفته‌ی قبل یک هواپیمای ترابری نظامی سی-۱۳۰ هرکولس که از تهران پرواز کرده بوده و تویش پر از خبرنگار و عکاس و آدم‌های نظامی بود که می‌رفتند در یک رزمایش در چابهار به نام عاشقان ولایت شرکت کنند؛ توی طبقه دوازدهم آپارتمانی از یک مجتمع مسکونی اطراف تهران سقوط کرده بود. پاپ ژان پل دوم تازگی مرده بود. احمدی‌نژاد ششمین رئیس جمهوری ایران شده بود و چفیه‌ی فلسطینی‌ها را گردن سرباز هخامنشی می‌انداخت. فیلمی خصوصی از یک هنرپیشه زن جوان، روی سی‌دی، بین مردهای گنده یواشکی ردوبدل می‌شد. هنوز اینترنت دایال‌آپ بود و هرکسی بهش دسترسی نداشت. محسن نامجو چند ترانه‌ی اولش زیرزمینی دست‌به‌دست می‌شد و هر شب توی کافه صدای تیز و بدوی‌اش شنیده می‌شد: کوکوی دوشب‌مانده از آن ما، کلفتی پرونده از آن ما، کپی پدرخوانده از آن ما.

یک نفر از ما خودکشی کرده بود. یک نفر رفته بود آن طرف مرزها. که فقط از این جا رفته باشد. و من دو سال بود که از همسر و دختر کوچولوم جدا شده بودم. و همه‌ی ما غمگین بودیم.

از هوای سرد و خشک پاییزی مشهد فرار می کردیم و می تپیدیم توی کافه. در ابری از دود و تلخی، ناامیدی هایمان را باهم قسمت می کردیم و حرف را کش می دادیم، سکوت را کش می دادیم. سیگارها را تمام می کردیم، قهوه‌ی دوم را می نوشیدیم و محسن نامجو می خواند: ای عرش کبریایی چیه پس تو سرت؟ کی با ما را میایی جووونِ مادرت! یکی که جوان تر بود می گفت صدا و زاری هایش شبیه خر توی گل مانده است. ابی می گفت بیشتر شبیه ناله های نهنگی ست که آمده توی ساحل که بمیرد. می گفت نسل ما، زودتر از آن که به نظر برسد، دسته جمعی می روند توی ساحل که بمیرند. و تازه لابد آن خر بدبخت، باری داشته و پی کاری بوده که سهواً و ناخواسته افتاده توی چاله‌ی گل. ماها وضعیت توی گل بودن مان خودخواسته و عمدی است.

ما این وضعیت خودخواسته را تاجایی از شب کش می دادیم که ذهن و جسم مان فقط توان رسیدن به بالش و پتو را داشته باشد.

ابی عکاس خوبی بود. بعضی چیزها را دقیق تر می دید. انگار از پشت ویزور دوربین، دقت بیشتری برای دیدن لازم است. وقتی بخواهید یک بازتاب از این جهان را جدا کنید و در یک چهارچوب به نمایش بگذارید، تمرین و تمرکز بیشتری می طلبد.

ابی همیشه این شوخی را داشت که پدرش او را پیشاپیش قربانی کرده. درست همان لحظه‌ای که توی اداره ثبت احوال، اسم پسرکوچولو را گذاشته ابراهیم. و این را به شوخی و جدی اضافه می‌کرد که وقتی از بیمارستان آورده‌اندش توی خانه، یک گوسفند آن‌جا ظاهر شده بوده. و جالب‌تر این‌که اسم پدر ابراهیم، اسماعیل است. با این موضوع کلی داستان‌های خلاقانه تعریف می‌کرد. یکی‌ش این بود که می‌خواهد چرخه‌ی بشریت را همین‌طوری برعکس ادامه بدهد و اسم پسرش را بگذارد آدم که بتواند طی یکی دو نسل دیگر به شکل جهشی برسند به بهشت عدن و تمام. و قصه‌ها و خیالات بیشتر که توی همه‌ی آن‌ها پدرش محکوم می‌شد به حماقت، رذالت و در بهترین شکلش به نادانی.

همه‌ی ما که شب‌های آن پاییز را پشت میز آن کافه سپری می‌کردیم؛ از پدرهایمان متنفر و بیزار بودیم. یکی دو نفر جوان‌تر هم همیشه بودند که هنوز به موضوع درست فکر نکرده بودند و ما داشتیم آلوده‌شان می‌کردیم.

این‌که در بین آن جمع، فقط من پدر شده بودم و این تجربه‌ی به گفته‌ی مهرداد به‌دردنخور را داشتم، گاهی موضوع را پیچیده می‌کرد. ابی به شوخی و کنایه دل‌داری می‌داد که نگران نباشم چون دخترها از پدرهایشان متنفر نمی‌شوند.

همین وسط‌های نفرتِ ما و عریده‌ها و زاری‌های نامجو و وسط‌های پاکت سیگار دوم و قهوه‌ی بعدی، موبایل نوکیای سی‌وسه‌دهم شروع کرد به نواختن ریتم معروفش. دیری‌دی‌دی، دیری‌دی‌دی، دیری‌دی‌دی، دی...! ملودی‌ای که بر اساس قطعه‌ی گراندوالس برلیانِت شوپن ساخته شده بود. حالا روی این گوشی‌های فنلاندی با هر تماس، تکه‌ای از ساخته‌ی شوپن بعد از دویست سال شنیده می‌شد. روزی میلیون‌ها بار در دنیا طنین می‌انداخت و کسی را به دیگری وصل می‌کرد.

یک گوشی ساده اما محکم و با اندازه‌ای دقیق در مشت. با نوار سفید-نقره‌ای دور صفحه‌اش، شاید به این خیال که کمی از خشونتش بکاهند. و همین نوار سفید-نقره‌ای جوری بود که شکل و قیافه‌ی یک خاخام کوتوله‌ی یهودی را به ذهن می‌آورد. با ریش و ردیف دندان‌های آبی و دوازده سنگ مقدس روی ردای آبی-نفتی‌اش. تصویر بی‌کیفیتِ چند پیکسلیِ صفحه‌ی اصلی‌اش هم موقع روشن شدن، در نگاه اول برداشتی از تابلوی میکل‌آنژ بود که روی سقف یک کلیسایی کشیده بود و انگشت بشر داشت می‌رسید به انگشت خدا با همان ریش و ردای نوکیایی، لمیده بر ابرها. اما دقیق‌تر که نگاه می‌کردید به جای دست خدا دستی کودکانه بود که انگار کمک بخواهد و به سمت دست بشر دراز شده باشد.

مهرداد می‌گفت این گوشی‌ها برای دفاع شخصی هم قابل استفاده است و حتا می‌شود باهاش گردو بشکنی.

آن‌قدر ما زود پیر شدیم که این گوشی‌ها الان بعد از هجده سال، کلاسیک، آنتیک، و کلکسیون‌ی هستند. وقتی من بچه بودم، حداقل باید صد تا دویست سالی به یک «چیزی» زمان گذشته بوده باشد که آن چیز، چیزی شده باشد.

سی‌وسه‌ده را از توی کوله‌ام بیرون آوردم. بین آن همه وهم و دود و همه‌مه، صدای فروغ به‌زور شنیده می‌شد که می‌گفت امشب دخترخاله‌اش از بابل می‌رسد مشهد و چند روز مهمان آن‌هاست و می‌خواست بداند که آیا اشکالی ندارد فردا از ظهر به بعد دخترخاله بیاید شرکت. و این که دخترخاله فقط می‌نشیند روی مبل و کتابش را می‌خواند و عصر هم می‌خواهند بروند همان اطراف شرکت که منطقه‌ی بالاشهر حساب می‌شد، پاساژگردی و ذرت‌مکزیکی و آب‌انار بخورند که دخترخاله‌اش هم کمی مشهد را گشته باشد.

خب! معلوم بود اشکالی ندارد. یک دخترخاله‌ی جوانی یا حتا سال‌خورده‌ای بیاید شرکت و بنشیند روی مبل و کتاب بخواند. مطمئن بودم مشکلی نیست. فکر نکنم اگر هر دخترخاله‌ای بخواند برود یک‌جایی روی مبل بنشیند برای چهارپنج ساعت و کتاب بخواند کسی مخالفتی بکند یا مشکلی پیش بیاید. فکر کنید حتا اگر بیاید خانه‌ی شما.

هنوز هم معتقدم مشکلی نیست. حتا اگر بخواند بیاید این گوشه‌ی بیابان و پنج ساعت که نه، پنج سال کتاب بخواند. دخترخاله اسمش سمر بود.

آشنایی نهنگ و میمون و چند ترانه‌ی قدیمی

صبح باید برای بررسی کاری می‌رفتم تا چاپخانه. طرف‌های ظهر رفتم شرکت. دفتر کار ما طبقه‌ی اول بود و از در اصلی ساختمان تا در ورودی دفتر یک راهروی تاریک خلوت بود و در انتها چند پله به سمت پایین. فروغ در را برایم باز کرد. نزدیک به یک سال می‌شد که به معرفی یک دوست، همکار ما شده بود. گرافیک خوانده بود. بیست‌ودو ساله بود. در کارش دقیق بود. مودب و متواضع بود. از همین‌رو گاهی در تی‌زدن و تمیز کردن شرکت هم کمک می‌کرد.

انگار منتظر باشد تا من برسم و دخترخاله را بهم معرفی کند و یا درواقع من را به دخترخاله نشان بدهد. مثل این‌که در یک شهر ساحلی خلوت و خیس و دورافتاده زندگی کنید و مهمانی داشته باشید و یک نهنگ را که برای خودکشی خودش را به ماسه‌های ساحل رسانده باشد بخواهید به مهمان‌تان نشان بدهید.

دخترخاله روی مبل نشسته بود، با ورود من کتابش را روی میز گذاشت کنار فنجان چای و بلند شد. باید بدانید که همین‌طور که شما یک نهنگ را در ساحل نگاه می‌کنید و یا یک گنجشک را روی شاخه‌ی درخت، او هم شما را نگاه می‌کند. گیرم به‌گل نشسته باشد یا انتظار مرگ را بکشد. در هر حال او هم شما را نگاه می‌کند.

شاید در انتظار معجزه‌ای، وگرنه وینچ کردن و هل دادن و طناب پیچ کردن و با لنچ کشیدن نتیجه‌ای جز امتناع و مقاومت نهنگ ندارد. باید کسی بیاید عصایی داشته باشد بزند به دریا و آب بالا بیاید. معجزه‌ای لازم است. یا شاید بیشتر عصایی لازم باشد.

اولین چیزی که دیدم کتاب بود. روی میز، کنار فنجان چای: «اینک آن انسان، فردریش ویلهلم نیچه». فقط خواندن اسم کتاب و نویسنده می‌توانست دوسه سال وقت آدم را بگیرد. سنگین، پرطمطراق، سخت و دست نیافتنی. می‌گویید نه! همین حالا تست کنید. درست است که این کلمات را تا این‌جا در ذهنتان خوانده‌اید، همین یک جمله را با صدای بلند بگویید: اینک آن انسان، فردریش ویلهلم نیچه. خب دانشجویان عزیز! درباره‌ی آمیب‌ها، میکروارگانیسم‌ها و موجودات اولیه‌ی آبی که خواندیم. دوره‌ی ژوراسیک و دایناسورها و این هم فسیل‌ها و تصاویرش و بعدش دوزیست‌ها، خزندگان، پرنده‌گان، حشرات، پستانداران، و اینک آن انسان! انگار برای هزار نفر، توی دیگ‌های بزرگ مسی، آن‌هم دست تنها، بخواید شله‌ی نذری درست کنید. با آتش چوب و هیزم و بعد، راه بیفتید از کوه پایین بیایید و بین مردم گرسنه توزیع کنید.

کمی طول کشید تا از روی سبیل‌های نیچه به کفش‌های کتانی آل‌استار رسیدم و بعد چشم‌توچشم دخترخاله شدم. دستش را به سمتم دراز کرد. در یک ثانیه‌ای که دستش توی دستم بود و توی چشم‌هایم نگاه کرد و لبخند زد، در شهودی ناگهانی دریافتم که چیزهای زیادی درباره‌ی من می‌داند. اطلاعاتی که قبلاً در روزنامه‌ی محلی درباره‌ی نهنگ خوانده‌اید با عکس و شرح و تفصیل. و در رادیوی محلی

درباره‌اش شنیده‌اید. از وزن و قد و طول و اندازه‌ی باله‌ها تا غذا و موزیک مورد علاقه و زیستگاه و پیشینه. شنوندگان عزیز با آرزوی موفقیت برای نجات‌دهندگان نهنگ، به ترانه‌ای از جان‌لنون گوش می‌دهیم. و حالا روی ماسه‌های خیس ساحل ایستاده‌اید، درحالی که ذرت مکزیکی‌تان را می‌خورید و جان‌لنون، ایمجین را می‌خواند و شما از فاصله‌ای نزدیک، نهنگ ساکت و بزرگ را تماشا می‌کنید. موجودی تنها که در شبی تاریک و مه‌آلود و مرطوب قدم برمی‌دارد و کاری ندارد جز انتظار برای مردن. و دانسته‌های من از دخترخاله فقط این بود که می‌دانستم او دخترخاله‌ی فروغ است و اطلاعات تازه‌ام می‌گفت که کفش کتانی ساقدار می‌پوشد و مشغول خواندن یک کتاب جانورشناسی ست درمورد گونه‌ای میمون پیشرفته.

رفتم توی اتاق طراحی. با مهرداد و الناسلام و خوش‌وبش معمول هرروزه‌مان را ردوبدل کردیم. نشستیم دکمه‌ی استارت کامپیوترم را زدم، تا ویندوز بالا بیاید، کفش‌هایم را درآوردم و زیر میز در انتهایی‌ترین قسمت، کنار سه‌راهی برق گذاشتم. صدای ترانه‌ای قدیمی توی اتاق طراحی بلند بود که می‌خواند سلام تاریکی دوست قدیمی من. ترانه‌ای که پل سایمون درست کرده بود و این یک نسخه دیگرش بود. یک تری‌یو که با جون بایز و باب دیلن اجرا کرده بود. یک اجرای زنده بود و صدای مردم و همه‌همه و دست زدن‌های شنونده‌ها هم توش بود. یکی از جذابیت‌های این بود که صدای گیتار باب دیلن یک تیزی و زنگی داشت که آدم را یاد دوتار حاج قربان می‌انداخت. آن وسط‌ها یک سازدهنی‌ای هم اضافه کرده بود. توی همه‌ی عکس‌هایم با همین سازدهنی‌ست. انگار با دوتا سیم در دوطرف گردنش

ایمپلنت شده و جلوی فک‌هایش ثابت قرار گرفته. مهرداد می‌گفت شب‌ها همین‌طوری می‌خوابد رو به سقف.

رفتم تا آشپزخانه جای بریزم، بنشینم سیگار بکشم و مراحل پیشرفت کار چاپخانه را با ابی چک کنم. توی سالن چشم‌مان به هم افتاد. من جلد کتابش را نگاه کردم و او جوراب‌هایم را نگاه کرد و لبخندی از روی ادب به هم تعارف کردیم. لبخند مطمئن او این معنی را داشت که مزاحم نیستم. و لبخند من می‌گفت مزاحم نیستی.

در ادامه‌ی روز برای هربار رفتن به اتاقی از جلوی دخترخاله رد می‌شدم. برای رفتن به آشپزخانه، آتلیه، به اتاق مدیریت. همه‌جا بوی ملایمی از نارنج و لیمو به مشام می‌رسید. و در تمام مدت سلکشنی از ترانه‌های قدیمی اروپایی و بیشتر فرانسوی در پس‌زمینه پخش می‌شد.

او واقعا پنج ساعت آن‌جا نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. اینک آن انسان را روی پایش گذاشته بود و ثابت و صامت می‌خواند و تنها تغییر حالتش مربوط به شالی بود که دیگر روی شانه‌هایش افتاده بود و موهای سیاه بلند و ساده‌اش پیدا بود و قطر صفحات کتابش، که از سمت چپی‌ها کم می‌شد و به سمت راستی‌ها افزوده می‌شد.

امامزاده نیل آرمسترانگ

فروغ می گوید فقط قسمت بد ماجرا این بود که یک خانم پنجاهشت ساله ی چادر سیاه که فقط یک مثلث کوچیک از صورت و دهانش دیده می شده، آمده جلوی ذرت فروشی و دادوبی داد راه انداخته که این جا شده پاتوق دخترای بی عفت و بی حجاب که محله را به گند کشیده اند و باید یک جایی درست کنند همه ی این دخترهای بی خانواده را ببرند آن جا. بعد سروکله ی یک پسر خوش تیپ با موهای بلند و کاپشن چرم و شلوار جین و کفش های کابویی پیدا می شود و خانمه را همین طور که در مرز سگته کردن بوده سوار یک بنز سیاه می کند و می برد و جالب ماجرا این که کابوی خوش تیپ درواقع، پسر خانمه بوده. النا می گوید شماره تلفنشو می گرفتی. بعد تصحیح می کند که از مامانه شماره پرسشو می گرفتی و راضی می خندد. مهرداد آرام و به شوخی می زند پشت کلهش که ای بی عفت بی خانواده. ابی که توی چهارچوب در ایستاده می گوید آقازاده ی پفیوز و می رود.

فروغ می گوید امروز هم دخترخاله می آید شرکت که باهم بیایند همان کافه ای که پاتوق ماست که یک کافه ای هم رفته باشند. فقط مشککش این است که کافه خیلی بوی سیگار می دهد و ما هم آن جا مدام سیگار می کشیم و شب که بروند خانه،

مامان با این که کاملاً اطمینان دارد که دخترش سیگار نمی کشد ولی چپ چپ نگاه می کند و دست آخر یک متلکی می اندازد که باز رفتی اون کافه ی بوگندو! مهربان می پرسد شماها هم سن اید؟

- سمر دو سال بزرگ تره.

النا می پرسد رشته ش چی؟ دخترخاله حقوق می خواند. دو سال دیگه فارغ التحصیل می شه و بعدش می خواد بره تهران دکتراش رو بگیره.

تنها وکیل زنی که من می شناختم شیرین عبادی بود آن هم به خاطر این که تنها ایرانی ای بود که تا آن زمان جایزه ی نوبل گرفته بود. یک خانم تقریباً شصت ساله بود با یک سابقه ی پروپیمان از وکالت و قضاوت و نویسندگی. این جایزه ی گران بها را به خاطر فعالیت برای حقوق بشر، حقوق زنان، کودکان و مردم سالاری در ایران گرفته بود. این کلمه ی مردم سالاری بدجوری من را می ترساند. بیشتر از کمونیسم. مردم در نظر من شامل مردهای گنده ی به ظاهر بالغی بودند که به مادر احتیاج داشتند و زن هایی که زندگی شان را با مردهایی به شراکت گذاشته بودند که از شان متنفر بودند و برای خودشان پدرهای خیالی ای در ذهن داشتند که تنها نسخه ی مرد ممکن بود. و جوان ترها که بین همه ی این ها سرگردان بودند.

این مردمی که من شناخته بودم به یک پدر بزرگ احتیاج داشتند که با ریش سفیدش روی ابر یا توی ماه نشسته باشد و دستش را بالا بیاورد و فقط فرمان بدهد.

مفاهیم تازه ای داشت مثل جوی باریکی از دریچه ی اضطراری یک سد بزرگ با صدای اتصال قیژ قیژ مودم های دایال آپ، وسط این خشکی و نابالغی می ریخت. بچه های کوچولو در جنگی بین خاله سوسکه و کلاه قرمزی و اسپایدرمن و باربی

داشتند له می شدند. این ها مردم بودند و سالار بودن این مردم برای من ترسناک تر از سالار بودن یک پیرمرد هشتادساله ی فرتوت بود.

النا معتقد است که دخترخاله آخرش منشی یک وکیل مرد خواهد شد، حتا اگر دکترایش را از سوربون بگیرد.

فکر می کردم حقوق در زیر مجموعه ی یک مذهب چطور چیزی از آب درمی آید. آن هم وقتی زن باشی. چطور وکیلی خواهی شد. پرونده های ت چه جور موضوعاتی خواهند بود. مراجعین ات که بیشترشان زن خواهند بود، چه مشکلاتی دارند که از تو کمک بخواهند. احتمالاً وجه اشتراک مراجعین ات این می شود که حق و حقوق شان نصفه است. حقوق مادی و معنوی شان. و تو به عنوان وکیل زنان باید برای گرفتن همان نصف حق به موکلت کمک کنی. کمکش کنی در یک جنگ قدیمی و فرساینده. جنگی با مردها، با شوهرها، پدرها، عموها، برادرها، پدربزرگها، متجاوزها!

دخترخاله قرار بود پنج روز بماند و فروغ با بچه ها مشورت می کرد که با دخترخاله کجا بروند. کجاها دیدنی ست و کجا می شود رفت که جالب باشد و چطوری توی این شهر وقت بگذرانند. شهری که خدا سایه ی سهمگین اش را محکم رویش انداخته بود و منتظر گناهی بود، کبیره و صغیره تا بندگان را سریع و قهار، تنبیه و مجازات کند. می چرخیدند توی حافظه شان که موزه ای یا آثار باستانی یا مکانی تفریحی پیدا کنند.

آمار نشان می داد که بیش از هشتاد درصد توریست شهر ما، اول می رود دیدن محل دفن شدن امامش. بعدش می رود در دورترین فاصله از امامش کباب و گوشت

می‌خورد با کوکاکولا. این بود که من هم وارد گفتگو شدم و گفتم بروید حرم بعدش هم طبقه، شیشلیک. یکی با تعجب و سوالی گفت: حرم؟! انگار گفتم کره‌ی ماه. انگار قرار باشد فریدریش ویلهلم نیچه برود حرم، جلوی کفشدارخانه کفش‌هاش را بدهد به صندوق ۳۱۴ و یک پلاک با کِش بگیرد بیندازد دور معش و برود ضریح طلا را ماچ کند و گریه کند که حاجتش روا شود. و از لای دریچه‌های اتاقک محل دفن ابر انسانش، پولی بیندازد تو. خدایا این پنج هزار تومانی را بگیر، کم‌کم کن سال دیگه دکترای حقوق دانشگاه تهران قبول شوم. و اگر بخواهید وکیل و حقوقدان دقیق و موفق باشید، برای این معامله با خدا، باید همان‌جا یک رسید معتبر هم بگیرید که اگر همکاری نکرد، سندی مدرکی داشته باشید که مدعی بشوید. و دقت کنید در مدرکتان زمان هم قید شده باشد. با همان لحن تعجبی و سوالی و با اغراق بیشتر تکرار کردم: حرم؟! همچی گفتی حرم که انگار گفتم برین روی سطح ماه قدم بزنین.

چه‌بسا که چند وقت دیگر، توریست‌ها بروند ماه و رد پوتین آرسترانگ را روی سطح ماه، ماچ کنند بلکه کمی از ترس و تنهایی‌شان بکاهد. بلیطش را هم ایلان ماسک بفروشد. رفت و برگشت به قدمگاه نیل، سه‌روزه با صبحانه و محل خواب. بهش گفتم، مثل این است که بروی پاریس و نری برج ایفل را ببینی. هرچند چیزی جز چندصد تن آهن نباشد با یک شکل زشت و ناکامل و زمخت و غیر تماشایی. النا در جوابم گفت حداقل اون‌جا یه پسر خوش‌تیپ فرانسوی گیر می‌آری، یه آبجویی می‌زنی. می‌ری زیر آهنا یه لب می‌گیری یک عکسی می‌ندازی. این‌جا چی! با چادرسیاه و بوی جوراب. یک‌مشت مرد اون‌ور، یک‌مشت زن این‌ور.

صورتش را کمی جمع کرد و اطراف دماغش چین افتاد جوری که انگار عصاره‌ی بوی گند جوراب‌ها به دماغش خورده.

آن عکس سیاه‌وسفید دونفره زیر برج ایفل را تصور کردم. اما درنهایت چاره‌ای نخواهد بود، جز بردن دخترخاله به حرم.

هر شهری از چیزی ارتزاق می‌کند که معمولاً همان، اصلی‌ترین موتور زنده نگه‌داشتن آن شهر است. و همان می‌شود دیدنی‌ترین چیز آن شهر. یک کارخانه شکلات‌سازی باشد با عطر کاکائو یا تخته‌سنگی که مرکز ثقلی شود تا پیرامونش قصه و افسانه‌ای تنیده شده باشد. شکل و شمایل و نیت و هدفِ توریست و مسافر هر شهر را همین مشخص می‌کند.

شیراز به حافظ و سعدی زنده است و هرکسی برود شیراز به واسطه‌ی حافظ و سعدی، یک پولی توی کیسه‌ی شیرازی‌ها می‌اندازد. شهرهای شمالی به دریا زنده‌اند. بیشتر از آن‌که شمالی‌ها ماهی بگیرند که بخورند ماهی می‌گیرند که به توریست‌ها بفروشند که با پولش بروند مرغ بخورند. بعضی شهرها به رودخانه زنده‌اند، بعضی به جاده. این شهرها در مسیر دو شهر قوی‌تر قرار گرفته‌اند و توریست‌ها و مسافر‌ها بالاچار گذرشان به این شهرها که عموماً به‌طوری دقیق در وسط راه هستند و در دو سمت یک جاده‌ی اصلی گسترده شده‌اند، می‌افتد.

بدشانشی اگر بیاورید و راننده‌ی اتوبوس‌تان تصمیم بگیرد برای شام در یکی از این شهرها توقف کند. آن هم در شبی سرد و کثیف. این جور جاها از خودشان چیزی ندارند به‌جز یک عالمه سگ لاغر و گرسنه و گداهای کثیف ژنده‌پوش که منتظر می‌شوند تا توریست یا مسافری در رفت یا برگشتش، در میانه‌ی راه ماشینش پنچر

شود یا وسط راه گرسنه‌اش شود یا شاشش بگیرد یا به‌خاطر زمانبندی نامناسب مجبور شود ساعات یا شبی را آن‌جا بگذارند.

این‌طوری‌ست که این شهرها چندین ساندویچی و رستوران کنار جاده‌ای دارند و یک‌خط‌درمیان یک تعمیرگاه اتومبیل و پنجرگیری و یک عالمه بقالی و دکه، که پر هستند از چیزهایی که بشود توی ماشین خورد. چیپس و پفک و ویفر مینو و بیسکویت ساقه‌طلایی و آبمیوه‌های پاکتی و سیگار. و البته این شهرها دوبرابر مقدار لازم توالت دارند. توالت‌هایی که به‌ظاهر عمومی نیستند. توالت خصوصی، ولی درواقع ارزش افزوده‌ای برای یک سوپر هستند. یا تله‌ای که چند مغازه و دکه در همکاری باهم کارگذاشته‌اند. این‌طوری‌ست که برای پیدا کردن آن توالت حتما باید از کسی سوال پرسید و راهنمای توالت معمولاً فروشنده‌ی یکی از همین بقالی‌ها، ساندویچی‌ها، و دکه‌هاست. مسیر هم جوری طراحی شده که در برگشت از آبریزگاه که دیگر به آرامش و امنیت رسیده‌اید از جلوی همان فرد راهنما رد شوید و یک‌جوری نگاهتان می‌کند که خب! خوش گذشت؟! چقدر حاضر بودی بسلفی برای این شاشیدن. این تخلیه‌ی مثانه چند می‌ارزید داداش! و این جاست که بالاخره با همان دست‌های خیس یا آلوده‌تان مجبور می‌شوید چیزی بخرید. چون معمولاً توی این توالت‌ها نه دستمال، نه خشک‌کن و نه صابونی پیدا می‌شود. این‌جور وقت‌ها من دستمال کاغذی را انتخاب می‌کنم.

شهرهای مذهبی توریست خودشان را دارند که بهشان می‌گویند زائر. کسی که برای ملاقات و دیدار و گفتگو با کسی که قرن‌هاست که دیگر نیست، راهی جایی دور می‌شود، جایی که معمولاً نه دریا دارد، نه رودخانه، نه کارخانه‌ی شکلات‌سازی.

این نوع توریست‌ها اغلب اشتباهی خوبی هم دارند. پس شهرهای مذهبی، پر است از غذا و خوردنی و مرغ و ماهیچه و البته توالی عمومی.

خب تجربه هم نشان داده که زائرها بیشتر از توریست‌های عادی گرسنه می‌شوند. گویی این ملاقات و دیدار و گفتگو با کسی که وجود ندارد و مطرح کردن مشکلات و غم‌ها و مرض‌ها با اوایی که نیست، انرژی ذهنی زیادی می‌برد و گرسنگی زیادی ایجاد می‌کند. جدای این که بخشی از شفاگرفتن و قبول نذر و نیت از طریق دهان و سیستم گوارشی انجام می‌شود. یا باید چیزی را بخورید که شفا پیدا کنید یا باید چیزی را بدهید دیگران بخورند که نیت‌تان برآورده شود. که معمولاً آخرش، نیت، همان شفا پیدا کردن است.

این طوری است که خدا یک اتصال و انشعاب قوی‌ای به معده‌ی مومنین و روندگان راهش باز کرده است. دین و مذهبش هم فرقی ندارد. نان و شراب مقدس و بیکن یا قیمه و شله و شربت گلاب زعفران.

توی همین شهرها متخصص‌ترین پزشکان و امکانات مدرن پزشکی را هم پیدا می‌کنید. جاهایی که هنوز کلمات «شفا و درمان» مرزهایشان به هم ریخته است و تکلیف‌شان معلوم نیست. و دست آخر هم برای زائر معلوم نمی‌شود که چه کسی درمان کرد و کدام‌شان شفا داد. آقای دکتر یا حضرت آقا.

بعد از به میان کشیدن پای حضرت آقا و حرم، بحث بین بچه‌ها گرم‌تر شده بود. سعی می‌کردند هرچور شده یک جایی یا یک تفریحی را برای این چند روز وقت‌گذرانی دخترخاله پیدا کنند که کار به حرم کشیده نشود. مهرداد می‌گفت ییاد همین جا بشینه یه پیک باهم بزیم یه نوایی عثمان هم براش می‌ذارم، که عنهو تموم

خراسونو گشته باشه. النا می گوید: یعنی تورو هم مجبوره تحمل کنه. مهرداد می گوید: تنهایی بشینه چایی بخوره کتاب بخونه هم سود کرده. ترجیح می دادم بروم جایی برای دیدار آدمی زنده. یا حداقل بروم جایی که قدرتش را از طبیعت گرفته باشد. که چشم از آسمان بردارم که می دانم «وحی از خاک می رسد».

ساعتی بعد، سمر همان جای دیروز نشسته بود با ادامه ی همان کتاب و فنجان چای. این بار آراسته تر، کمی رسمی تر و زیباتر. با کفش های چرمی سیاه ساده. به علاوه ی یک کیف چرم مشکی زنانه که برخلاف صاحبش با بی قیدی و راحتی، روی مبلی دیگر خودش را ولو کرده.

توی همان وضعیتی که بهش می گویند گرگ و میش، با فروغ و سمر، پیاده به سمت کافه راه افتادیم.

من دوستانو نمی خورم!

گرگ و میش، وضعیت و کیفیتی از نور است که مجبور تان می کند به سمت کلیدهای برق بروید و لامپ ها را روشن کنید. چون علی رغم این که هوا هنوز روشن است اما چهره ها، دست ها، فاصله ها، دیوارها، ستون ها، و پل ها به سختی قابل تشخیص می شوند. همه چیز در مرز رفتن به سوی ابهام است.

این ساعت از روز را خیلی دوست دارم. به خصوص در شهرهای بزرگ. لحظات مابین روشنی روز و تاریکی شب. وقتی چراغ های ستون های برق معابر عمومی، چراغ های اتومبیل ها و تابلوهای مغازه ها و نئون ها، تازه روشن می شوند. و چند پنجره ی زرد از برجی دوردست در زمینه ای از آسمان کبود. نه آن قدر تند که چشم را بزنند و نه آن قدر کم که خاموش به نظر برسند. برای دقایقی، درجه ی حرارت نور در جایی متعادل می شود.

تنها لحظاتی که بلوار سجاد به نظرم قابل تحمل و حتا دیدنی ست، همین لحظات گرگ و میش است. حتا مردم، و صورت ها هم چیز متفاوتی را با خودشان حمل می کنند. مهربان تر، دعوت کننده تر، بخشنده تر، و گاهی جسورتر. هرچند با بی رحمی تمام متوجه می شدم که این تغییر کیفیت آدمی و شاید جانوران، همه اش

مربوط به ترس است. ترس حیوان از رفتن به سمت شب و تاریکی و تنهایی و می دیدم این همان کیفیتی ست که گرگ و میش را برایم جذاب می کند. به اعماق غار سیاه و دودآلود کافه نرفتم. همان میزی را که نزدیک در بود انتخاب کردیم. یک میز سه نفره که سمت نفر چهارم به یک دیوار چسبیده بود و یک تابلوی سیاه قلم از پرتره ی پیرمردی غمگین با یک قاب چوبی ساده، و امضای ناخوانای نقاشی به نام ترمه چی بخشی از دیوار را پوشانده بود. معمولاً قهوه ی اسپرسوی تلخ را این موقع این جا می نوشم. این مقدار کافئین قهوه ی تیره و تلخ کمک می کند تا الباقی شب را با کمی نیروی بیشتر تحمل کنم. یک جور دوپینگ برای مقابله با تاریکی در شب های طولانی و سرد پاییز و زمستان.

آی پدش را درآورد و گفت می شه اینو پخش کنه؟ برایش توضیح دادم که اگر خارجی باشه پخشش نمی کنه چون میان و کافه شو می بندن. گفت ایرانیه، یه آلبوم جدید و حتا مجوز هم داره. با شک و تردید آی پد را گرفتم و رفتم تا بدهم به پژمان صاحب کافه و برایش توضیح بدهم. وقتی برگشتم صدای ساده ی سهیل نفیسی و گیتاری آرام روی سروصدا های کافه را پوشاند.

نشستم و سعی کردم کلمات را از بین صدای استکان ها و همهمه و دستگاه قهوه ساز تشخیص بدهم. شعری از نیما یوشیج را می خواند با صدا و موزیکی غمگین و ساده: آی آدم ها که بر ساحل نشسته شاد و خندا نید. یک نفر درآب دارد می سپارد جان... سعی کردم موزیک و کلمات را دنبال کنم در مدتی که فروغ و سمر بین خطوط ریز منو دنبال چیزی متفاوت می گشتند. ترکیب هایی از مزه های شیرین و خاطرات طعم های کودکی. سرلاک و وانیل، کاکائو و کارامل. در ستونی دیگر

موهیتوی بدون الکل، نعنا و لیمو، و دمنوش‌هایی که هیچ‌وقت خواص‌شان را درک نکردم. گیاهان دارویی و عرقی‌جات؛ شارلاتانیزم مدرن. کسانی که آبی طعم‌دار را در بطری‌های کوچک می‌فروختند و مدعی بودند آب حیات و جاودانگی‌ست و بیماری‌ها و مرض‌ها را دفع می‌کند و چه و چه. مثل قرص‌های پلاسیبو. که واقعاً هم روی کسانی تاثیر دارد. نمی‌دانم این جور درمان شدن آیا تاثیر قدرت نادانی‌ست یا قدرت باور. انگار بیشتر یک اعتقاد را بنوشید تا یک خاصیت یا حتا یک طعم و مزه. کاری که هیچ وقت نتوانستم انجام بدهم؛ این‌که چیزی را باور کنم. این «چیزی» که می‌گویم فاصله‌ی بین عرقِ خارشتر تا تلسکوپ جیمز وب را شامل می‌شود.

دیده‌ام که چطور بروشور کاغذی همراه بطری عرق خارشتر، تاثیر بیشتری روی درمان کبد چرب دارد تا آن مایع طعم‌دار داخل بطری.

سمر انگشت‌هایش را دور لیوان بزرگ میلک‌شیک گره کرد. کمی لیوان را روی میز به جلو هل داد و خودش را عقب کشید تا جایی که بازوهایش کشیده و صاف شدند. توی چشم‌های من نگاه کرد و پرسید:

- دختری چند ساله‌ست؟!

انگار یک دفعه یک نفر غریبه با انگشتانی سرد، درست وسط قلعه و دژ مستحکم‌ام ظاهر شده باشد. بی‌مقدمه و جسورانه بود. با ضمیر دوم شخص مفرد، علی‌رغم آشنایی خیلی تازه و اختلاف سنی‌مان. آن‌هم در اولین مکالمات. از طرفی هم این حس را داشت که یک دفعه یک نفر که نمی‌شناسید بیاید و وضعیت زخم اثنا عشرتان را که از همه به‌جز پزشک‌تان مخفی نگه داشته‌اید، بپرسد.

کمی راست نشستیم. کمرم را صاف کردم و به پشتی صندلی فشردم. فنجان کوچک اسپرسو را کمی به لیوان میلک شیک نزدیک کردم. نفسی کشیدم. کمی زمان را کش دادم و همین طور که نگاهم را ازش برنداختم گفتم دخترم پنج ساله است. انگار مبارزه‌ای درحال شروع شدن باشد. سپاهی بزرگ با فیل‌ها و اسب‌ها که می‌خواستند دروازه‌ی دژ را بشکنند و وارد قلعه شوند و سرباز لاغری که آن سو دست‌هایش را به در فشرده بود و پاشنه‌های پا در خاک به عقب رانده می‌شد. فروغ شروع کرد به تعریف کردن از دخترم. دوباره کمی در بین دیوارهای دژ غمگینم امن شدم. صدای فروغ و همهمه‌ی کافه و موزیک محو شدند.

از آن صندلی‌ای که نشسته بودم بیرون رفته بودم، توی پنجره‌ی زردی از یک برج بلند در زمینه‌ی آسمانی کبود. کف سالنی نشسته بودم روی زمین و با دخترک کوچولوی زیبایی کارتون عصر یخبندان را برای چندمین بار می‌دیدم. آن جایی که دیه‌گو، ببر ماقبل تاریخ و مندی ماموت و آن جانور کوچک، بچه‌ی کوچولو را می‌بینند لای پارچه پیچیده شده، و همه با وحشت و ترس، جیغ و داد می‌کنند که بچه‌آدم، بچه‌آدم، بچه‌آدم! انگار نارنجکی که حلقه‌ی ضامنش کشیده شده باشد آماده‌ی انفجار. هربار کلی می‌خندیدیم. می‌شدم دیه‌گوی ببر و دنبالش می‌کردم. با صدای خش‌دار و گرفته درحالی که می‌گفتم بچه‌آدم، بچه‌آدم... او با هیجان و غش‌غش خنده فرار می‌کرد. توی آشپزخانه بین پاهای مادرش که داشت ماکارونی‌ها را آبکش می‌کرد و کابینت پناه می‌گرفت. یا زیر تخت دونفره مخفی می‌شد. پیدایش می‌کردم. ادای ترسیدن را درمی‌آورد و من محکم بغلش می‌کردم و با همان صدای خش‌دار و بم ببری می‌گفتم: من دوستامو نمی‌خووووورم!

صدای خواننده بلندتر شنیده می‌شد. پژمان هر موزیکی را که خوشش می‌آمد بلندتر پخش می‌کرد: سر دوراهی یه قلعه بود، یه خشت از شادی یه خشت از جنگ... سر دوراهی یه قلعه بود، سه خشت از شغال یه خشت از پرنده... دوباره به میز و فنجان قهوه برگشته بودم. بخشی از حرف‌های‌شان را نشنیده بودم. از چشم‌ها فرار می‌کردم. از روی لبه‌ی فنجان اسپرسو به انگشت‌های سمر پریدم. باریک و کشیده با یک انگشتی کوچک و ظریف و یک نگین قرمز عقیق.

- با این که بدون کفش توی شرکت می‌گردین؛ جوراب‌تون همیشه تمیزه!
خب! برگشته بودیم به فاصله‌ی ضمیر دوم شخص جمع. از پشت دژ، پیغامی ارسال شده بود. باز هم فروغ به کمک آمد. و خاطره‌ای از جوراب‌های تمیز روی شوفرآز تعریف کرد.

یک بار صبح که آمدیم شرکت فهمیدیم در شکسته و نصفه‌شب، دزد آمده و چند چیز از جمله دوربین عکاسی را برده و همچنین جوراب‌های سفید تمیز من را از روی شوفرآز برداشته و پوشیده و جوراب‌های چرک و بوگندوی خودش را روی شوفرآز گذاشته. این اتفاق خنده‌دار و عجیب باعث می‌شد دوربینِ گران‌قیمت و گوشی تلفن و دستگاه فاکس را فراموش کنیم. و درباره‌ی دزد تصویرسازی‌های خلاقانه و متفاوت داشته باشیم. دزدی که به همان اندازه که یک دوربین کانن ۶۰۰ ددی بالنز و کیف ملحقات، چشمش را گرفته، یک جفت جوراب تمیز و سفید هم احتیاج داشته. آن هم وسط ترس و استرس و تاریکی.

توی فرهنگ ما و شاید فرهنگ کل این منطقه‌ی خاورمیانه، بوی جوراب، بوی این باکتری لعنتی که توی پاها زندگی می‌کند چیز طبیعی و نرمالی است. در اماکن

عمومی و حتا زندگی‌های خصوصی، مردها جوراب‌ها و پاهایشان بو می‌دهد و انگار باید این‌طور باشد. مثل بوی پنیر فرانسوی که باید این‌طور باشد. بوی هردو را هم یک نوع باکتری تولید می‌کند. به‌نظر می‌رسید که ما انسان‌ها خیلی شبیه این بروی باکتری هستیم. و ما هم، همه‌ی ما هشت میلیارد، زیر میکروسکوپ دقیقاً شبیه به هم هستیم و حتا بوی گندمان هم عین هم است. چه یک جفت جوراب چرک و سوراخ و گندیده از ما بماند، یا پنیری لذیذ و گران‌بها.

پیاده راه افتادیم به سمت منزل فروغ. کنار هم قدم می‌زدیم. پیاده‌رو تنگ بود و فروغ چند قدم از ما جلو زده بود. چند قدمی که هم جمع سه نفره را خراب نکرده باشد و هم این‌که طبق قراردادی نانوشته، حریمی امن برای دخترخاله‌اش با این مرد غریبه ساخته باشد. گاهی برمی‌گشت و چیزی درباره‌ی نمای خانه‌ای، کوچه‌ای یا مسافت مانده تا خانه‌شان می‌گفت. سمر آرام گفت:

- فردا جمعه‌ست، تعطیله.

خیلی وقت است که جمعه‌هایم شبیه فیلم‌های سیاه‌وسفید قدیمی انگلیسی است. بدون کنتراست، خاکستری، مه‌آلود، و سرد. جمعه‌هایی شبیه یک سالن بزرگ و تاریک. پرده‌های بزرگ و کلفت، سرتاسر پنجره‌ها را از سقف تا زمین پوشانده و روی همه‌چیز، مبل‌ها، میزها، صندلی‌ها، و آدم‌ها پارچه‌های بزرگ سفید کشیده شده که گردوغبار چندین سال انگار رویشان را گرفته.

- فردا با ما بیا حرم!

پرسیدم برنامه‌ی بهتری برای جمعه‌تون پیدا نکردین.

- قبل از اومدنم برنامه شو داشتم. یکی از دوستای دانشگاه بهم پول داده که گندم بخرم برای کبوترها بریزم. نذر داشته.

انگار یک هدفی داشته باشید که دادن گندم به کبوترها برای رسیدن به هدفتان ضروری باشد. هدفی به غیر از پرورش کبوتر. به خنده و کمی با تقلید لهجه‌ی عربی گفتم نیابتن قربتن اللاله. گفت: نه بابا، این بهانه‌ست. می‌خوام بینم چطور جایی‌یه. مردمو تماشا کنم، کاشی‌کاریا و آینه‌ها رو. شاید یک تسبیح خوشگلم پیدا کنم سوغاتی برای مادر بزرگم.

رسیده بودیم جلوی آپارتمان. فروغ کمی جلوتر به سمت آیفون رفته بود. سمر با لبخندی کم‌رنگ در تاریکی و صدایی آرام ادامه داد: بعدشم مثل آینه که بری پاریس و نری برج ایفلو ببینی.

عکس سیاه‌وسفید دونفره‌ای و برج زشت ایفل در پس‌زمینه را تصور کردم. چهره‌های عکس غریبه بودند.

فرشته‌ها بر فراز مشهد

توی یک فیلم سیاه‌وسفید، مردی جدی با شلوار لوله‌تفنگی و پاچه‌های گشاد، با زنی عشوه‌گر با ابروهای خیلی باریک با چادری که انگار هیچ‌چیزی زیرش نپوشیده، توی اتوبوس به سمت حرم می‌روند.

اتوبوس را از دور می‌بینیم که توی جاده می‌رود و صدای اذان می‌آید. بعدش دم‌دمای غروب توی حرم هستند و مرده خیلی جدی می‌گوید بهت قول داده بودم بیمارم، آوردم. خانمه را آورده که آب پاکی بریزد رویش و زنش بشود. زنه با چادرش عشوه‌گرانه صورتش را از آقا مهتی می‌پوشاند و از سمت ما مقدار بیشتری از بازوها، گردن و سینه‌هایش را به نمایش می‌گذارد و با صدای زیر و کشدارترین حروف می‌گوید: خیلی ممنون آقا متی، خیلی مردی! بعدش خیلی تندتند می‌روند پارک، تاب‌بازی می‌کنند. و مرده خانمه را تاب می‌دهد و خانمه دارد غش‌غش می‌خندد و چادرش افتاده و ما سینه‌های سفیدش را می‌بینیم. بعد می‌روند کوهسنگی، بستنی می‌خورند. و سوار درشکه می‌شوند. مرده عقب درشکه زنه را به‌زور انگار بغل کرده و به خودش چسبانده، فشارش می‌دهد. و زنه دارد قهقهه می‌خندد، با امتناع و بی‌قیدی. روی همه‌ی این تصاویر، یک موزیک رقیق هم

قیژ قیژ می‌کند. قابل تحمل‌ترین تصویر این فیلم‌ها همین درشکه و اسب بدبخت است.

هیچ وقت نتوانستم یکی از این فیلم‌ها را تا ته‌اش نگاه کنم یا قصه‌ای را توش دنبال کنم. تماشای این فیلم‌ها همیشه برایم سخت بوده و باعث خجالت‌م می‌شده. در جوانی دنبال شاخه‌ی خشکی از گذشته می‌گشتم در این پرتگاهِ ابتدال که همه‌مان باهم داشتیم تویش سقوط می‌کردیم. شاخه‌ای که بشود چند ثانیه‌ای بهش چنگی زد و تاخیری در این سقوط ایجاد کرد. یکی از این شاخه‌های خشک، فیلمی بود از گذشته به نام قیصر. که اسمش هیچ ربطی به قصه و محتوای فیلم ندارد. مرد بی‌هویت و جدی در شروع فیلم، پاشنه‌های کفشش را می‌کشد بالا و وارد یک داستان بی‌ارزش می‌شود و یک فرهنگ ترسناک، وحشی، و زشت را فضیلت جلوه می‌دهد. این نوع از هنر و سینما و مردم‌سالاری هنوز هم برایم ترسناک است.

مردها بوی عرق و تستوسترون‌شان از پشت صفحه‌ی تلویزیون هم به مشام می‌رسید. شبیه به دلک‌هایی بودند که بخواهند گری‌گوری‌پک و جان‌وین را تقلید کنند که به پیشخوان یک بار تکیه داده با لیوانی بزرگ در کنار آرنجش. و همین تصویر کافی بود تا توی بار و شهر کوچکش و کل دنیا و حتا خانه‌ی ما توی خیابان بهار مشهد، امنیت ایجاد کند. توی این فیلم‌های ایرانی، معمولاً زن‌ها تپل و نیمه برهنه بودند، با لباس خواب سفید. شبیه فرشته‌های نقاشی‌های رافائل و بوتیچلی که انگار بدون دقت یک پارچه روی همه‌اش انداخته باشند. با بازوهای سفید گوشتالو و خط بین سینه‌هایشان که کم‌وزیاد از زیر چادر پیدا بود. هیچ‌وقت چادرشان سیاه نبود. اگر چادرشان سیاه بود، نشانه‌ی این بود که قصد جفت‌گیری ندارند یا نقش فرعی داستان هستند. مادر، خاله، یا مادر بزرگی بی‌تاثیر. این زن‌ها

و مردها هیچ کدام نه شغل خاصی داشتند و نه هویتی. فقط ماده بودند و نر. و هدفشان جفت گیری بود. معمولاً اثری از هیچ بچه‌ای هم توی این فیلم‌ها نیست. انگار دوران کودکی و نوجوانی ارزشش را نداشته و به تعریف کردنش نمی‌ارزیده. امیدوار بودم آیندگان تصمیم درستی بگیرند و این فیلم‌ها را در دسته‌بندی مستند حیات وحش جا بدهند. اما حالا هجده سال گذشته و هنوز دوتا بوفالوی نر، جدی و خشن با چند تُن گوشت و شاخ‌های کلفتشان به سمت هم یورش می‌برند تا برنده و قوی‌تره با بوفالوی ماده، بروند لب چشمه آبی بنوشند و بروند پشت کوه‌های سنگی مقدس و آمیزش کنند. و بعدش روی یک سن بزرگ خالی جایزه‌ی بهترین فیلم داستانی را بگیرند.

تمام مدت توی صندلی جلوی تاکسی این تصویر توی ذهنم بود و در صندلی عقب فروغ و سمر با صدایی آرام و گاهی خنده‌هایی ریز، گپ می‌زدند. از دو درب جداگانه وارد شدیم. درب ورودی مردها که بازرسی بدنی می‌کردند و درب ورودی زن‌ها که بهشان چادر می‌دادند و وضعیت پوشیدگی‌شان و محتویات کیفشان را چک می‌کردند.

سمر می‌خواست برای کبوترها گندم بگیرد و بریزد. یک اتفاقی با یک سوراخ در جایی تعبیه کرده بودند که آن‌جا باید پول گندم را از سوراخ شیشه‌ای هل می‌دادی تو و یک قبض دریافت می‌کردی. گندمی در کار نبود. اما حداقل قبضی بود که نیابتاً بدهید به نیت کننده که خیالش راحت باشد که معامله انجام شده.

توی یک محوطه‌ی بزرگ بودیم که بهش می‌گویند صحن. و سطح وسیعی‌ش را با ده‌ها فرش قرمز رنگ، مفروش کرده بودند. دوباره آن لحظه‌ی کم‌دوام گرگ‌ومیش رسیده بود. چراغ‌های زرد-طلایی زیادی در اطرافمان روشن شد. دسته‌ای بزرگ از

پرنده‌های مهاجر، شاید سارها، توی آسمان خاکستری، برنامه‌ای پیچیده را اجرا می‌کردند. انگار هزاران پیکسل را با اشاره‌ی موس در جهات مختلف در محور ایکس، وای و زد به حرکتی موج درآوردید. اتمسفر به شکلی غلیظ غم‌انگیز بود. باد سرد و خشکی می‌وزید و من داشتم این غم را مثل میلک‌شیک شکلاتی از نی‌ای باریک آرام‌آرام می‌مکیدم.

- چندان عکس از ما بگیر!

سمر دوربین کامپکت کوچکی را جلویم گرفته بود.

یکی از عکس‌ها جلوی یک درگاه بزرگ با طاق قوس‌دار ضربی و کاشی‌کاری لاجوردی. با چراغ‌های منیزی می‌زد. در پس‌زمینه‌ی یکی دیگر گنبدی طلایی و انبوه آدم‌ها در کیفیتی بد. عکسی که فروغ می‌خندد و چادرش را باد دارد می‌برد و او به زور روی خودش نگاهش داشته. عکسی جلوی یک دیوار کاشی‌کاری شده که فروغ در حال بیرون رفتن از سمت چپ کادر است. هردو با چادرهای سیاه و در همه‌ی عکس‌ها سمر دارد مستقیم از توی لنز دوربین به من نگاه می‌کند. همان نگاهی که انگار هر لحظه می‌خواهد بپرسد: دخترت چند سالشه؟

بعد جدا شدیم و آن‌ها رفتند به سمت مقبره که داخل یکی از سالن‌ها بود و مردها و زن‌ها به تفکیک آن‌جا می‌رفتند. دو لکه‌ی سیاه کوچک از نظر دور می‌شدند.

روشنایی روز به سرعت ناپدید می‌شد. آسمان کبود شده بود و صدای دعایی که به زبان عربی از بلندگوها پخش می‌شد، زیر صدای جیغِ انبوه پرنده‌های مهاجر گم می‌شد. به سمت آن فضای باز پوشیده از قالی‌های قرمز راه افتادم. دستی را روی شانه‌ام حس کردم. سمر گفت: اون تو خیلی شلوغه ممکنه کمی طول بکشه. بعد هدفن‌هایش را از گوشش درآورد و سعی کرد سیم‌های چپ و راست را از زیر شال

و شال گردن و کاپشنش بیرون بیاورد. روی آی پدش قطعه‌ای را جستجو کرد و آی پد و سیم‌های سفید را گذاشت توی دستم و لبخند زد.

- گفتم حوصله‌ت سر نره.

بعد روی صفحه‌ی آی پدش اشاره کرد و گفت اول اینو گوش بده. و به سرعت مثل جنگجویی در شنلی سیاه از نظر ناپدید شد.

راه افتادم به سمت آن سطح وسیع پوشیده از فرش‌های قرمز که کم‌کم داشت پر از آدم می‌شد. توی راه گوشی‌ها را توی گوشم مرتب کردم. صدای پرنده‌ها و دعا محو شدند توی صدای دست‌زدن و جیغ و سوت‌زدن و بیلی‌هالیدی شروع کرد به خواندن استرنج فروت. هوا کاملاً تاریک شد و نورهای زرد چند پروژکتور، مثل سوزن توی چشمم می‌رفت. دراز کشیدم روی قالی قرمز، رو به آسمان سورمه‌ای - کبود بی ستاره و چشم‌هایم را بستم.

یک نفر آرام به پهلویم ضربه زد. چشم‌هایم را باز کردم و لباس یکی از نگهبان‌ها را تشخیص دادم که به‌اشان می‌گویند خادم. یک چوب دستش بود که به سرش مقداری پَر وصل بود که برای پاک کردن و روبیدن غبار استفاده می‌شود اما درواقع داشت کار باتوم را انجام می‌داد. هدفون‌ها را درآوردم و شنیدم که می‌گفت این‌جا خوابیدن ممنوعه. همان‌جا کمی نشستم تا این‌که فروغ و سمر از توی تاریکی پیدایشان شد و زدیم بیرون.

بیرون هم همچنان پر از لامپ‌های زرد و سفید بسیار نورانی بود. چراغ‌های زیادی از مغازه‌های بیشمار در خیابان‌های اطراف روشن بود. بیشتر زرد و طلایی. انگار این مغازه‌ها بر اثر انفجاری بدون دود، ترکیده باشند. بخشی از محتویاتشان مقابل

درها و تا وسط‌های پیاده‌رو پخش و پراکنده شده بودند. چمدان‌ها، تسبیح‌های براق رنگارنگ، طاقه‌های پارچه‌های نقش‌دار، جانماز با گلدوزی‌های طلایی، چادرهای سیاه و طرح‌دار با نقش‌های ریز، روی تن مانکن‌هایی با ابروهای باریک که انگار در انتظار انتخاب شدن، به ردیف کنار پیاده‌رو ایستاده بودند. لباس‌ها و تی‌شرت‌های تقلبی چینی با حروف بزرگ و کلفت انگلیسی و طرح اسکلت و اسپانچ‌باب در کنار چند قدیس، کنار آبیوه‌ها و بستنی‌ها و پفک‌های نارنجی. هر چند متر جعبه‌های قرمز کوکاکولا و اسباب‌بازی‌ها، و بوی تند عطرهای عربی و ادویه و گلاب و روغن سرخ‌کردنی.

همه‌ی این‌ها، هجوم رنگ‌ها و بوها و همه‌ی و بوق، به شدت غمگین و ناامیدم می‌کرد. دلم می‌خواست از پنجره‌ای روشن در طبقه‌ی چندم از برجی در زمینه‌ی آسمان کبود بروم تو. با دختر کوچولو بنشینم کف سالن و کارتون عصر یخبندان را دوباره بینم، دوباره و دوباره. و پاستیل‌های قلبی شکل را باهم قسمت کنیم. یا بتوانم بپریم توی یک عکس سیاه‌وسفید افقی خلوت که توی یک اسب ابلق روی تپه‌ای خاکستری درحال دویدن، از سمت راست وارد شده و فیکس شده است.

صدای سمر روی عکس سیاه‌وسفیدم می‌آمد که می‌گفت چقد این‌جا زندگی جریان داره.

خانم پاتس و تقسیم دو بر سه

اتاقم سرد بود. پتو را دور خودم پیچیدم. بالش‌م را زدم زیر بغلم و آمدم توی هال کنار بخاری در راستای آتش آبی دراز کشیدم. هنوز آن اجرای پرنده‌ها توی آسمان کبود در سرم می‌چرخید. و خرس بزرگ سفید-کرمی چرک و کثیفی که بین پیاده‌روی شلوغ و خیابان ایستاده بود. خرسه با حرکاتی موزون بالا و پایین می‌شد. دست‌هایش را که به زور به هم می‌رسید به هم می‌زد و داد می‌زد: سوغاتی، عکس یادگاری، فوری فوری. و دوباره همین عبارت را مثل یک فایل که روی تکرار گذاشته باشند داد می‌زد. پیشنهاد دادم عکس یادگاری بگیریم. تنها کاری بود که به نظرم رسید می‌شود آن‌جا انجام داد.

عکاسی، در کوتاه و باریکی داشت بین چند مغازه‌ی تسبیح‌فروشی و اسباب‌بازی‌فروشی. آتلیه، یک اتاق معمولی بود که یک گوشه‌اش یک روشویی کثیف داشت، بالای روشویی یک آئینه‌ی پر از لکه وصل بود و رویش یک برس سیمی. یک دیوار را پرده‌ی بزرگی که تصویر حرم و گلدسته‌ها رویش چاپ شده بود پوشانده بود. مقابلش ایستادیم. انگار درفاصله‌ای با حرم ایستاده‌ایم. قرار شد

به شکل عکس‌های کلاسیک در همین ژانر بایستیم. فروع و کنارش سمر در اندامی یک‌پارچه از چادر سیاه. انگار یک موجود با دو کله که فقط صورت‌هایشان دیده می‌شود و کمی از دست‌ها که چادر را زیر چانه‌شان سفت چسبیده‌اند، بعدش من که مثل همان مردهای بی‌هویت و جدی ایستاده‌ام و دست چپم را گذاشته‌ام روی قلبم و کنارم یک خرس بزرگ که من تا شانه‌اش می‌رسیدم و دستش را روی شانه‌ی راستم گذاشته بود. لبخند احمقانه و مهربان همه‌ی خرس‌های عروسکی و کارتونی را داشت. توی عکسه اینطور به نظر می‌رسد که خرسه دوست من است، مثل خرس مستربین و همه‌ی خرس‌های عروسکی که قرار است کسی را از تنهایی در بیاورند. یک پول اضافه به صاحب عکاسی داده بودم که راضی شد خرسش هم توی عکس ما باشد. هرچند هیکلش بخشی از گلدسته‌ها و مناره‌ها را پوشانده بود. اما واقعاً ارزشش را داشت. سرم را گذاشته بودم روی بالش در راستای آتش آبی چشم‌هایم را بسته بودم و آتش آبی و خرس و سمر داشتند محو می‌شدند که به موبایل سی‌وسه‌دهم پیغامی آمد، صدایش مثل افتادن یک قطره‌ی بزرگ از ارتفاعی زیاد روی آب‌های راکد و ساکت در اعماق چاهی عمیق و سیاه بود. چلیک.

- فردا ناهار مهمون من. لطفاً بیا. یک رستوران نزدیک دفترتون.

این قرارهای دونفره‌ی خوردن و نوشیدن برای خودشان حکایت‌هایی دارند. هرکدامش یک قصه و ماجراست. اصلاً فرقی نمی‌کند که آدم‌هایش کی باشند، مسن باشند، کودک باشند، جوان باشند، یا ترکیبی از این‌ها. هر قراری به قصد خوردن داستانی در دل خودش دارد. عملی غریزی و به‌ظاهر حیوانی که داستانی

انسانی را به دوش می کشد. مثلاً قراری برای قدم زدن، ورزش کردن، سینما رفتن و تفریح، این چنین داستانی تولید نمی کند مگر به قسمت خوردن اش برسد. این قطره‌ی بزرگ افتاده بود توی چاه ذهنم و دایره‌هایش آرام و پشت هم شکل می گرفت و به دیواره‌های چاه می خوردند.

نشسته بودم رو به بخاری و آتش آبی در حالتی چلیپا و دست‌ها روی زانو. انگار توشیرومی فونه دارد تصمیم می گیرد از شمشیرش استفاده کند یا نه. به نور صفحه‌ی کوچک شمشیر دیجیتالی نگاه می کردم که در فاصله‌ی من و آتش آبی روی زمین بود.

به زمان طولانی‌تری احتیاج داشتم برای رفتن به یک قرار دونفره‌ی غیردوستانه به بهانه‌ی خوردن. می‌دانستم درحوزه‌ی عواطف انسانی و در داخل این قرار، داستانی تعبیه شده. داستانی که نشستن و خوردن فقط پوسته‌ی ظاهری آن است. - بذاریم برای پسفردا. مهمون من.

و دراز کشیدم بلکه بخوابم و تصاویر از ذهنم پاک شوند.

- برای پسفردا شب بلیط گرفتم. ظهرش با خاله و خانواده‌ام.

و دوباره پس از دقایقی: ساعت یک سرکوپه‌تون منتظرم. راه بیفتم پیام می‌دم.

نشسته بودم روی همان تک مبلی که دخترخاله روزهای قبل می‌نشست کتاب می‌خواند. و چای می‌خوردم. موبایلم را روی میز، کنار شماره‌ی جدید مجله‌ی فیلم گذاشته بودم. ابی گاهی که عشقش می‌کشید چند تا مجله می‌خرید که بیشترشان هم درمورد فیلم و سینما بود. بالای مجله نوشته بود سین سیتی/شهر گناه،

و زیرش عکس سه‌تا مرد سن‌وسال‌دار، که یکی کراوات قرمز و یکی عینک دودی داشت. و زیرش نوشته بود: پیش از آنکه دیر شود.

فرصت داشتم چایم را تمام کنم و بعد راه بیفتم به سمت سر کوچه. رفتم توی آتلیه و به فروغ که تنها پشت کامپیوتر نشسته بود گفتم که یک ساعت دیگر برمی‌گردم. همان‌طور نشسته به طرفم چرخید. درحالی که دستش را از روی موس برداشت لبخند زد و گفت شایدم دیرتر.

از جلوی آشپزخانه رد شدم. ابی نشسته بود پشت میز آشپزخانه داشت سیگار می‌کشید و مجله‌ای جلوییش باز بود. توی راهرو به مهرداد و النّا برخوردیم که رفته بودند ساندویچ بگیرند. گفتم زود بر می‌گردم. همین‌طور که با پلاستیک ساندویچ‌ها و نوشابه از جلویم گذشتند، صدای النّا را شنیدم که گفت: باغ بهشت امروز تعطیله‌ها! و مهرداد ادامه داد که برین جهنم!

داشتم به سمت دختری جوان می‌رفتم. کسی که تا همین چند روز پیش اصلاً نمی‌شناختم و هنوز هم.

با یک مانتوی ساده‌ی سیاهِ نه خیلی بلند و نه خیلی کوتاه، یک شال سیاه، یک شال‌گردن دستباف قرمز چرک‌تاب، یک کاپشن سیاه، شلوار جین آبی چرک و کفش‌های کتانی ساق‌دار کرمی و یک کیف اسپرت سبز ارتشی روی شانه‌اش، آن‌جا ایستاده بود زیر آفتاب کم‌رمق پاییزی. غریبه‌ای که به من نگاه می‌کرد و من کارهایی که می‌گفت انجام می‌دادم. نزدیک‌تر که شدم، لبخند زد. هدفون‌هایش را از گوشش بیرون آورد. دستش را به سمتم دراز کرد.

- این رستوران‌تون که امروز تعطیله!

مثل این بود که به بچه‌ای بگویند امروز مدرسه تعطیله. از عذاب نشستن توی آن رستوران با صندلی‌های معذبش و کاردوچنگال طلایی‌اش خلاص شده بودم و بدتر از همه‌ی این‌ها این بود که کوکاکولا را توی جام‌های شراب پایه‌بلند سرو می‌کرد. کوکاکولا را دوست داشتم همان‌جور مستقیم از توی بطری شیشه‌ایش یا قوطی آلومینیومی‌اش بنوشم. و برای این کوکاکولا را دوست دارم که طعم و اندازه و کیفیتش برای تک‌تک مردم جهان یک‌سان است. بچه‌ی فقیری توی بلوچستان همان کوکاکولایی را می‌خورد که رئیس‌جمهور آمریکا. و دیگر این که مزه‌ای منحصر به فرد دارد که به دست خود بشر خلق شده است. نه کار طبیعت است مثل آب و شیر و نه کار باکتری‌هاست مثل شراب. چیزی که که تماشش حاصل دست بشر است. درست مثل کمونیسم. بطری قرمز کمونیستی‌ای که سمبل کاپیتالیسم است. و این تضاد برایم معنادار بود. و بهمانند که رکورددار شناخته‌شده‌ترین کلمه‌ی جهان است. جوری که هر جای دنیا بگویند کوکاکولا می‌دانند چیست، درحالی که کلمات گاد، الله و خدا، هر سه تایی باهم به گرد پایش هم نمی‌رسند. ابتکار عمل را به دست گرفتم و رفتیم جایی که بشود کوکاکولا را از بطری‌اش سرکشید و ته‌مانده‌اش را هم برداشت و توی پیاده‌رو قدم‌زنان نوشید. توی راه پرسیدم که چی گوش می‌دهد. گفت همه‌چیز و بیشتر موسیقی کلاسیک. قدم‌هایش را کند کرد و یکی از هدفون‌ها را داد دستم و از توی آی‌پدش موزیکی را شروع کرد. هدفون را گذاشتم توی گوشم و قطعه‌ای که سیصد سال قبل، هندل درست کرده بود با سازهای زهی شروع شد. موزیکی که برای رقص دونفره‌ای که به ساراباند معروف است ساخته بود. اما بیشتر شبیه یک سوگوارِ عمیق بود.

به واسطه‌ی آن سیم باریک سفید و همدل، آرام‌تر راه می‌رفتیم. تقریباً چسبیده بودم به‌اش و سرم را به سمتش خم کرده بودم که سیم کشیده نشود. در همین وضعیت که بی‌شبا به یک رقص دونفره نبود، قدم زدیم تا ساندویچی کوچکی که در سه طبقه، سر نبش یک چهارراه شلوغ قرار گرفته است. تابلوی کوچک زردی داشت، نوژان. از هر سمت چهارراه قابل دیدن بود. زیرزمین‌اش آشپزخانه بود و یک راه‌پله‌ی باریک فلزی که به طبقه‌ی دوم می‌رفت و یک بالابر کوچک، ساندویچ‌های بزرگ، نوشابه‌ها و سس‌ها را بین طبقه‌ی اول و دوم بالاوپایین می‌کرد. توی طبقه‌ی اولش دو-سه‌تا میز چهارنفره و توی طبقه‌ی دومش چهار-پنج‌تا میز دونفره داشت. و در هر طبقه یک تابلوی شماره‌انداز ساده‌ی قرمز سه‌عددی که شماره‌ی فیش‌تان را بتوانید با شماره‌اش چک کنید. از همین‌هایی که توی بانک‌ها هم هست.

جلوی پیشخوان کوچک طبقه‌ی اول که فقط چند ظرف سس و یک کارت‌خوان رویش داشت، سفارش‌مان را دادیم و رفتیم توی طبقه‌ی دوم نشستیم که خلوت بود. کیفش را روی یک صندلی دیگر گذاشت و صندلی را نزدیک میزمان کشید و همین‌طور که کاپشنش را درمی‌آورد گفت که فکر نکنند دوتایی حتا بتوانیم یک نوشابه را بخوریم.

گاهی که با دخترک‌چولو و مادرش می‌رفتیم آن‌جا، طبقه‌ی اول می‌نشستیم و اگر با دخترک‌چولو تنها می‌رفتم، طبقه‌ی دوم را انتخاب می‌کردیم. نمایی از چهارراه و رفت و آمدها را می‌دیدیم، اعداد قرمز را محاسبه می‌کردیم. و بالابرِ خستگی‌ناپذیر با قو و قژی خفیف طعام را بالا می‌آورد، اسمش را گذاشته بودیم «خانم پاتس». زن زحمت‌کشی که برای همه ساندویچ درست می‌کرد و به نفرین یک جادو، تبدیل به یک بالابر کوچک شده بود. و همه‌ی این‌ها برای ما در آن لحظات انتظار و

گرسنگی، کلی سرگرمی تولید می کرد. جوری که همیشه دوست داشتیم بیشتر طول بکشد. ساندویچ های بزرگی داشت که از وسط با چاقویی بسیار تیز با خطی کج، برش خورده بودند. نصف ساندویچ/نصف دیگر ساندویچ.

دخترکوچولو بیشتر از نصف ساندویچش را نمی توانست بخورد، تازه بخش زیادی از نان و خیارشور و خرت و پرت های همان نصفه را هم در می آورد. و نصفه ی دیگر را برای مامانش نگه می داشت. من هم نصف ساندویچم را به آن اضافه می کردم، این جوری دوباره می توانست با کسی دیگری که دوستش دارد ساندویچ بخورد. یک تیر و دو نشان. برای دفعه ی سوم یا چهارم بود که آن جا رفته بودیم. از طبقه ی دوم داشتیم به مردم و ماشین های یک شکل چهارراه نگاه می کردیم و عده های سه رقمی را تمرین می کردیم. منتظر ساندویچ مان بودیم. گفت: بابا! بهتر نیست دوتا ساندویچی که می گیریم یکی شو باهم بخوریم یکی شو هم سالم ببرم خونه برای مامان؟ گفتم که الانم داریم همین کارو می کنیم. گفت الان اتفاقی این کارو می کنیم. تصمیم که نگرفتیم.

این داستان ساندویچ خوردن با دخترکوچولو را برایش تعریف کردم که بهم یاد داد چطوری می شود دوتا ساندویچ را با نیت قبلی و تمیز، بین سه نفر تقسیم کرد با این توضیح که او توی ساندویچ مامان هم شریک می شود و این جوری او در هر بار خارج قسمت این معادله، برنده و شاد خواهد بود.

همین قدر طول کشید تا خانم پاتس، دوتا هات داگ تنوری با سس خردل و یک بطری نوشابه ی نارنجی فانتا برای مان بیاورد بالا.

همین طور که سعی می کرد انگشت هایش سسی نشوند، با ظرافت فویل دور ساندویچ را کمی باز کرد و گفت حالا صفحه ی دوم، که منظورش کاغذ نازک دور

ساندویچ بود و انگار دارد توی صفحه‌ی دوم را می‌خواند، ادامه داد؛ قطعاً نوشیدن مایعی نارنجی به این شفافی خیلی برای شما بهتره تا سیاهی و تیرگی و تلخی.

هنوز اسم فامیلی‌اش را هم نمی‌دانستم. صدایش بزنم سمر، بگویم دخترخاله‌ی فروغ یا غریبه. گفت او وقتی کسی را بشناسد به اسم صدایش می‌کند و با ضمیر دوم شخص مفرد. وقتی کلمه‌ی بشناسد را می‌گفت، دست‌هایش را بلند کرد و با انگشت‌هایش یک گیومه توی هوا ترسیم کرد. بعد درمورد آن شلوغی‌های بازار و چراغ‌های زرد و طلایی حرف زدیم. آن‌همه پرنده که او آن‌ها را در ارتباط با خودش معنا می‌کرد و از این موضوع خوشحال بود. انگار هزاران پرنده سال‌ها منتظر باشند تا او بیاید و توی آسمان کبود و وسیع پاییزی آن‌هم توی یک جای مقدس، برایش یک برنامه‌ی پیچیده اجرا کنند. با یادآوری عکس یادگاری و خرسه کمی خندیدیم.

عکسی که هرکدام از ما به‌غیر از خرسه، یک نسخه‌اش را داشتیم. گفت تنها چیزی که بعدها این سفر را به یادش خواهد آورد همین عکس خواهد بود. من هم درحالی که سنگینی دست خرسه را روی شانه‌ام به‌یاد آوردم کمی حرف‌ها و ایده‌های چند منتقد و نظریه‌پرداز را در باب عکس و عکاسی به یادآوردم و تکرار کردم و کلمه‌ی سوژه و ابژه را هم استفاده کردم چون از حرف ژ در فارسی خوشم می‌آید که شبیه یک شبدر با سه برگچه‌ی کوچک است و در بین سی‌ودو حرف دیگر، آوای منحصربه‌فردی دارد. و به همین دلیل کلمه‌ی فیثقیژ را هم تا الان سه‌بار استفاده کرده‌ام.

انگار داشتم برای خودم گرفتن آن عکس و شی‌ئی کردن یک لحظه و یا یک معنا را توجیه می‌کردم. دنبال یک دلیلی برای آن عکس بودم که هنوز بعد از گذشت هجده سال، توی یکی از این کارتن‌های موز که کتاب‌ها و خاطرات و خنزرپنزرهای

زندگی‌م را تویش نگه می‌دارم؛ پیدا می‌شود. کمی رنگ پریده درحالی که چسب‌های یک عکس دیگر که رویش بوده، چند قسمت ازجمله صورت سمر را زرد کرده.

گفت به‌نظرش حتماً لازم نیست یک عکس باشد. اشیا هم می‌توانند این چیزها، همین سوژه‌ها را توی خودشان در طی زمان حمل کنند. بعد انگشت اشاره و شصتش را جوری که انگار بخواهد به یک تیل‌ه‌ی کوچک شیشه‌ای ضربه بزند جمع کرد و به در بطری فانتا ضربه‌ای زد و گفت حتا همین بطری. درِ بطری، نارنجیِ خالص و شفاف بود.

یکی از این جمعه‌های چند هفته‌ی قبل که رفته بودم دیدن دخترکوچولو، ماژیک‌هایش را آورد و یک درخت پرتقال کشیدیم و بعد به‌ترتیب به‌ازای تمام بچه‌ها و آدم‌های فامیل و حتا دوستان و آشنایان و هرکسی که او می‌شناخت و به‌یاد می‌آورد، رویش پرتقال کشیدیم. پرتقال‌ها آن‌قدر زیاد شد که بیشتر به‌نظر می‌رسید یک درخت نارنجی کشیده‌ایم با میوه‌هایی سبز. همین‌شد که ماژیکِ نارنجی تمام شد و انداختیمش توی سطل بازیافت. یادم می‌آید پرتقالی به بچه‌های شرکت، ابی و فروغ و النّا و مهرداد نرسید.

فکر می‌کردم که میلیون‌ها بطری فانتا درهمین لحظه درحال تولید شدن و بازیافت شدن دوباره هستند و این‌ها چطور معنایی را می‌توانند توی خودشان حمل کنند. و بطری با ریتمی کندشونده داشت روی میز این‌پاوان‌پا می‌شد. گفت درهرحال اشیاء ممکنه تکراری و کپی-پیست باشند ولی معانی‌ای که می‌تونن با خودشون یا درخودشون حفظ کنن می‌تونه بی‌تکرار و یونیک باشه. یک عکس، بطری فانتا یا یک صدف کوچک. به انگشتر ظریف عقیقش نگاه می‌کردم که تنها شیئی روی آن

میز بود که کارش فقط حمل کردن معنا بود و نه حمل مایعی نارنجی با اسانس پرتقال که آن را هم آلمانی‌ها ساخته بودند. در بحبوحه‌ی جنگ جهانی دوم برای مقابله با تحریم کوکاکولا.

درحالی که فویل آلومینیومی را می‌چاله می‌کرد ادامه داد که تقسیم کردن دو بر دو را ترجیح می‌دهد و علاوه‌براین که نصف ساندویچش را برداشت تا فرداشب که اتوبوس برای شام توقف می‌کند، ته‌مانده‌ی این سفرش را مزه کند، نصفه‌ی ساندویچ من را هم برداشت و گفت اینم می‌دم به یک پسر کوچولوی غمگین. ساعتش را نگاه کرد. بلند شد و کاپشن و کیفش را برداشت. بطری خالی را توی سینی خواباند که چپه نشود و سینی به‌دست جلوتر راه افتاد که از پله‌های باریک فلزی برود پایین و از پیش‌خوان یک پلاستیک بگیرد.

باد ما را خواهد برد

تلفنش را از توی کیف سبز برزنتی‌اش درآورد، درحالی که به مادرش با مهربانی سلام می‌گفت از من و کوله‌پشتی‌اش که روی صندلی گذاشته بود و با دست دیگرش بهش اشاره می‌کرد که یعنی حواست به‌اش باشه، کمی فاصله گرفت. دوباره همان لحظه‌ی گرگ‌ومیش بود که دوست نداشتم هیچ‌کاری بکنم جز نگاه کردن به نورها و آدم‌ها زیر نورها. ترمینال‌ها در شب جاهای عجیبی هستند. عده‌ای آدم گیج و سردرگم و نگران که به هیچ‌جایی تعلق ندارند. یک سالن بزرگ که همه آن‌جا جمع می‌شوند که بروند. انگار تعدادی مورچه را از صفشان بردارید و بگذارید روی میز و یک لیوان چپه روی‌شان بگذارید. برزخ باید چنین جایی باشد.

فقط بچه‌ها هم‌چنان طبیعی هستند. همان‌طور کنجکاو و درخشان و بازیگوش، بین بوی دود گازوئیل و چمدان‌ها و رطوبت یک سالن بزرگ که همه از سوز و سرما چپیده‌اند توپش و هی به تابلوها نگاه می‌کنند تا نوبتشان برسد؛ پرسه می‌زنند. کف سالن سُر می‌خورند و سربه‌هوا باخودشان حرف می‌زنند. صدای سرفه‌های خشک

و گریه‌ی یک نوزاد در بین همه و صدای شاگرد راننده‌ها که اسم شهرها را داد می‌زدند شنیده می‌شد. ساعت بزرگ ترمینال پنج عصر را نشان می‌داد.

- بیا بریم بابل.

درحالی که بهم نگاه می‌کرد تلفن را توی کیفش گذاشت. نگاهش را ازم برنداشت و دوباره گفت: بیا بریم.

همین‌طور ساکت مانده بودم. من توی ترمینال نبودم. ترمینال توی من بود. پر از مردمی بودم سرگردان که فقط این لحظه مکثی کرده بودند که بروند.

گفته بود از خانه‌ی خاله‌اش با همه خداحافظی می‌کند و این‌که دوست دارد تنهایی برود ترمینال و از رمانتیک کردن خداحافظی‌ها و از پشت شیشه دست تکان دادن و بغض کردن‌ها خوشش نمی‌آید.

قرار بود او با تاکسی بیاید تا شرکت برای خداحافظی و بعدش من سر از این ترمینال شلوغ درآوردم. فقط یک کارت بانکی داشتم و موبایل سی‌وسه‌ده. فکر کرده بودم بدرقه‌اش کنم. کمی مردم را توی ترمینال تماشا کنم، برگردم کافه و شب پاییز را با ابراهیم کش بدهم.

گفت فقط متأسفانه توی بابل نمی‌تواند میزبانم باشد. مگر این‌که خودم آن‌جا برنامه یا دوستی داشته باشم. ازم خواست که یک روز توی بابل بمانم و فردا صبح قراری بگذاریم و برویم دریا را زیارت کنیم. گفت پدرش می‌آید ترمینال دنبالش. و نمی‌خواست که با من دیده شود و این‌را خیلی با تاکید می‌خواست. گفتم که نمی‌توانم بمانم و باید برگردم. گفت همین هم خیلی خوب است که یازده ساعت

با هم باشیم، بیدار باشیم، حرف بزنیم یا ساکت باشیم. با شوخی و کنایه گفتم و بعدش من دوباره یازده ساعت راه را برگردم، تنها. گفتم یک کتاب دارم بهت بدم که توی برگشت بخونی. از به یاد آوردن عبارت اینک آن انسان، وحشت کردم. گفتم می‌تونم آی‌پدمو بدم موزیک گوش کنی بعدش بدی به فروغ که عید میان بابل برام بیاره.

در شرایط عادی فکر کردن به این که دو ساعت روی یکی از آن صندلی‌های آزاردهنده و چرک اتوبوسی بنشینم، برایم عذاب‌آور بود و حالا داشتم بیست و دو ساعت نشستن را تصور می‌کردم.

بلیطش را با دقت بررسی کرد. تابلوهای دورتادور سالن بزرگ را نگاه کرد. و همین‌طور که عقب‌عقب شروع به رفتن کرده بود گفت می‌رم عوضش کنم. و دوباره به کوله‌اش اشاره کرد و گفت دوتا صندلی کنارهم. و دور شد.

به ابی زنگ زدم و گفتم که فردا شرکت نمی‌آیم. گفت کوله‌ت را جا گذاشتی. گفتم تا فردا لازمش ندارم. پرسید مشکلی پیش اومده؟ گفتم نه و قرار شد فردا شب طبق معمول توی کافه ببینمش.

صبح زود می‌رسم بابل. از اتوبوسی پیاده می‌شوم. کمی توی کوچه‌های خلوت و مرطوب و بارانی بابل قدم می‌زنم. هوای دریا و جنگل را استنشاق می‌کنم. دوباره سوار اتوبوسی می‌شوم. جاده و جنگل و کوه‌ها را تماشا می‌کنم. بعدش کوه‌ها تمام می‌شوند و دوباره وارد سوز و سرما و خشکی خراسان می‌شوم و گرگ و میش می‌رسم به مشهد و از آن‌جا هم مستقیم می‌روم کافه. و طبق معمول هرشب به ناله‌ها و فریادهای محسن نامجو گوش می‌دهم و سعی می‌کنم شب غمگین پاییز

را تاب بیاورم. درست مثل شروع هر پنجشنبه‌ی معمولی پاییزی و زمستانی تا شب جمعه. بیست و دو ساعت برای کشتن و فراموشی.

درحالی که با یک دستش بلیط را توی هوا تکان می داد و با دست دیگرش تلفنش را به گوشش چسبانده بود، به سمت آمد. صدایش در همه‌ی سالن، همین طور که نزدیک می شد واضح تر شد و به وضوح برقی توی چشم هایش دیده می شد.

صبحه دیگه... شلوغه بابایی جونم... آره قربونت بشم... نه... عوضش کردم... آره... با ساعت هفت... آره این وی آی پیه... نه... این جا سالنش گرمه... نگران نباش... نیای ها!... تا کسی می گیرم دیگه... قربونت بشم بابایی بخواب... صبح می بینمت... کلید دارم بابایی جونم... باشه قربونت... بای بابایی!

به ساعت نگاه کردم که پنج و نیم بود و داشتم زمان را محاسبه می کردم که توضیح داد که یک دروغ بی ارزش گفته. و ما نیم ساعت دیگه باید سوار بشیم. و همین طور که سعی می کرد کوله را روی دوشش مرتب کند توضیح داد که بابا همیشه نگرانشه و گفت که کمی وقت اضافه می آریم که بتونیم توی بابل راه بریم. کمکش کردم و همین طور که پشت کاپشنش را زیر بندهای کوله اش مرتب می کردم ادامه داد:

- تو به عنوان یک پدر اینو درک می کنی دیگه نه!؟

- چی رو؟ که دیرتر برسی؟

- که بهت دروغ گفته بشه!

و پرانرژی و خندان از به‌دست‌آوردن دو موفقیت هم‌زمان، به‌طرف در خروجی
سالن راه افتاد.

از شهرهای بین راه

وقتی داشتیم سوار می شدیم، کوله پستی اش را به صندوق اتوبوس نداد. اصرار داشت کوله اش را بیاورد توی اتوبوس و جلوی پایش کف اتوبوس بگذارد. جلوتر راه افتاد و شماره ی صندلی را با بلیط تطبیق داد. و رفت تا کنار شیشه ی اتوبوس بنشیند و چیزهایی گفت که توی مهمه ی مسافرها فقط کلمات شب، خودم و پنجره را تشخیص دادم که برای ساختن یک جمله کافی بود.

همین که نشستیم کتانی هایش را درآورد و چمباتمه روی صندلی های قرمز تیره نشست درحالی که کف پاهایش را روی کوله اش گذاشته بود. گفت در برگشت می توانم کنار پنجره بنشینم و مناظر و جاده و شهرها را تماشا کنم. یک جفت جوراب حوله ای سفید پایش بود که چند گوزن قرمز دور میچ باریکش درحال چرخیدن بودند.

بعد انگار یک تیم دونفره در یک مسابقه‌ی کایاک باشیم. قرار باشد یازده ساعت توی یک رودخانه‌ی خروشان پارو بزنیم و او لیدر بود و از هم تیمی‌اش که من بودم پرسید که آیا جایم راحت است، پاروها را چک کرد و خواست که فکر و جسم و ذهنم آن جا باشد. توی کایاک، روی رودخانه و هماهنگ پارو بزنیم.

- این جایی دیگه؟! -

همین طور که کاپشنم را درمی‌آوردم گفتم کاملاً مطمئن شد که نگرانی ذهنی‌ای نداشته باشم و این که صندلی‌ام راحت باشد. بعد شروع کرد به تایپ کردن و فرستادن چند پیغام. اگر از دور می‌توانستید او را ببینید، احتمالاً یک دختر جوان دانشجوی را می‌دیدید که دارد با دقت توی موبایلش بازی‌ای را ادامه می‌دهد. حضور من در صندلی کنارش داستانی مجهول می‌ساخت. و این تصویر را پیچیده می‌کرد.

دو پسر جوان روی صندلی‌های سمت راست نشسته بودند و پیچ‌پیچ می‌کردند. روی صندلی‌ای در چند ردیف جلوتر، می‌شد شکم برآمده‌ی یک زن حامله را تشخیص داد. در کنارش توی راهروی باریک و تنگ اتوبوس فلزی، آن وسط، یک پسر بچه درحالی که یک اتوبوس کوچک اسباب‌بازی پلاستیکی دستش بود، روبه‌ما نشسته بود و در آن بی‌ثباتی، زیر آن نور کم‌رنگ با خودش بازی‌ای را شروع کرده بود.

دختر کوچولو با یک لباس صورتی گل‌بهی ساده و زیبا درحالی که با ظرافت تعادلش را روی صندلی کامپیوتر حفظ کرده، ایستاده است. انگار از توی یک انیمیشن بیرون آمده و دارد یک ویدئوی رقص هندی را از توی صفحه‌ی مانیتور نگاه می‌کند.

هم‌زمان، حرکات دخترِ موزیک‌ویدئوی هندی را تقلید می‌کند و تعادلش را روی صندلی حفظ می‌کند. نیم‌نگاهی به من دارد که من هم به‌موقعش ادای پسره را دریاورم. به خصوص جایی‌ش که باید انگشت شصتم را با تُف خیس کنم و بعد باهاش ابرو هام را یکی‌یکی صاف کنم. به حوصله و روی ریتم موزیک، ... کیا بولتی تو، ... کیا م بولو.

برخلاف بیشتر موزیک‌ویدئوهای هندی، دختره بسیار کم تحرک و سنگین‌ورنگین است و پسره تا دل‌تان بخواهد جلف‌بازی درمی‌آورد و شلنگ‌تخته می‌اندازد که همیشه تقلید کردن حرکاتش، نفس من را بند می‌آورد و هر بار آخرش نقش زمین می‌شدم.

بعد، او جوجه‌ی زرد کوچولوش را نشانم می‌دهد. توی یک جعبه‌ی موز با یک ظرف کوچک آب که از کف جعبه می‌توانید بفهمید از دیروز تا حالا صد بار ظرفش را چپه کرده و کمی نرمه‌ی نان، چند دانه عدس و یک روباه پارچه‌ای کوچولوی مستعمل که به‌کله‌ش یک حلقه‌ی فلزی وصل است که زمانی کلیددار خانه‌ای بوده. اما حالا، روباهه برای این آن‌جاست که وقتی ما می‌رقصیم یا کارتون می‌بینیم، جوجه احساس تنهایی نکند.

این جوجه‌های زرد کوچولوی یک روزه، اسباب‌بازی‌های ارگانیکی هستند که وظیفه‌شان این است که مفهوم مرگ را به بچه‌ها یاد بدهند. جوجه‌ی زرد کوچولوی یک‌روزه‌ای که تا چند روز دیگر روباه پارچه‌ای را توی جعبه‌ی موز تنها خواهد گذاشت. وقتی بمیرد می‌رویم توی تراس و من در حالی که جوجه را مثل آب در کف هر دوتا دستم نگه‌داشته‌ام؛ می‌نشینم و این بار او باید حرکات و صدای من را تقلید کند. درست مثل همان ویدیوی هندی. پس دوزانو می‌نشیند. با آن لباس

گل بهی‌اش در زیر نور زرد تراس، در این شب کبود، درست شبیه یکی از آن فرشته‌های کوچولوی نقاشی‌های رافائل و بوتیچلی شده است. بعد از من تکرار می‌کند:

- امیدواریم این جوجه تبدیل به خاک شود.

جوجه را که به خواب ابدی رفته است، می‌خوابانیمش ته یک گلدان بزرگ. کمی خاک رویش می‌ریزیم و او یک دانه‌ی عدس را رویش می‌گذارد. ادامه می‌دهم که:

- و از خاک و آب و نور، عدس سبز شود.

و او تکرار می‌کند. کمی دیگر خاک می‌ریزیم. و بعد در حالی که دست‌هایم را به گلدان چسبانده‌ام چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گویم:

- و مامان با آن عدس‌ها برای ما عدس پلو درست کند.

او هم تکرار می‌کند و آخرش می‌گوید:

- من چشم‌امو نبستم.

در پایان، ماژیک پلاستیکی نارنجی‌اش را که تمام شده، توی خاک فرو می‌کنیم و علاوه بر تمرین مفهوم مرگ، تدفین را هم در بازی و جدی تمرین می‌کنیم. می‌رویم که دست‌هایمان را بشوییم و آب برداریم. توی آشپزخانه در حالی که دارم یک لیوان را آب می‌کنم می‌پرسد: بابا! چرا باید روش چیزی بذاریم؟!

لیوان آب سررفته و همین‌طوری دارم فکر می‌کنم که چرا باید رویش چیزی می‌گذاشتیم. مامانش می‌آید شیر آب را می‌بندد و می‌گوید: برای این که یادمون بمونه کدوم گلدونِ جوجه بود.

می‌گوید: خب همونی که عدس از توش درمی‌آد. مامانش درحالی که من را نگاه می‌کند می‌گوید: پس اگه یادت بمونه می‌تونین ماژیکو بندازین تو سطل بازیافت که اونم تبدیل به یه چیز دیگه بشه.

اتوبوس در خروجی یکی از این شهرهای بین‌راهی برای شام توقف کرد. از همان جاهایی که چند ساندویچی و یکی‌دوتا رستوران خلوت و چند تعمیرگاه و پنچرگیری دارند.

گفتم بریم پایین شاید یک چیزی گیر بیاریم و بخوریم. و پشت سر آخرین مسافرها راه افتادم. او هم یک پلاستیک از کوله‌اش بیرون آورد و پیاده شدیم.

هنوز توی دشت سرد و سوز و خشکی خراسان بودیم. مسافرها درحالی که یقه‌ها را بالا زده بودند و خودشان را محکم توی کاپشن و کت و چادرشان پیچیده بودند، توی مغازه‌های کم‌نور، پراکنده و سرگردان بودند یا دنبال جایی برای شاشیدن بودند. کمی دورتر از آن آشفتگی سرد و کثیف و بوی گازوییل، جلوی یک مغازه‌ی خلوت، با فاصله‌ای از جاده‌ی سیاه و سرد، تلی از لاستیک‌های فرسوده روی هم تل‌انبار شده بودند.

- بریم اون‌جا.

لامپی زردرنگ آویزان به پایه‌ی فلزی یک تابلو درحالی که توی باد این‌طرف آن‌طرف می‌رفت، سایه‌ای متحرک از لاستیک‌ها روی زمین ساخته بود. روی یک لاستیک بزرگ تراکتور که کناری افتاده بود، رو به جاده نشست. با دست اشاره کرد

که بنشینم و گفت تمیزه. ترجیح دادم همان‌طور ایستاده تماشایش کنم. تصویری بود که ناخواسته مایل بودم توی ذهنم ثبتش کنم. پلاستیک را روی پایش گذاشت و یک نصفه ساندویچ بیرون آورد و به سمتم گرفت. فویل آلومینیومی زیر نور برق می‌زد.

- از دیروز توی یخچال گذاشتم. امیدوارم سالم باشه.

همین‌طور که آن ساندویچ براق را می‌گرفتم، به یادم آمد که گفته بود نصفه را برای یک پسر بچه‌ی غمگین نگه می‌دارد.

کنارش نشستم روی آن لاستیک تراکتور در تاریکی و سرما در برابر جاده‌ای بی‌شروع و بی‌پایان. دوتایی شروع به خوردن کردیم. محتویات ساندویچ با نان باگت کمی ممزوج شده بود. گفتم چطور مطمئن بودی که این نصفه به پسر غمگین خواهد رسید. گفت مطمئن نبودم اما دوست داشتم این‌طوری بشه، و لبخند زد و گفت که درضمن غمگین بودن، نه کاری برای تو انجام می‌ده و نه کاری برای دخترت. بچه‌ها دوست دارن پدر مادرشون شاد و پرانرژی باشن. گفتم خوب بلدم ادای شاد بودن را در بیاورم. هرچند می‌دانستم تنها نقشی را که نمی‌شود در زندگی خوب بازی کرد و ادایش را درآورد، شاد بودن است.

همین‌طور توی آن باد و سوز و سرما سعی می‌کرد پلاستیک و یک بسته‌ی کوچک دستمال کاغذی را روی پاهایش نگه دارد. دوتا سگ لاغرمردنی و چرک از سمت مغازه‌ها با احتیاط و شرمساری به ما نزدیک می‌شدند. بیشتر ساندویچ‌مان و محتویاتش را همین‌طور که حرف می‌زدیم به ترتیب برای سگ‌ها انداختیم. به‌نظر می‌رسید که از قبل این حرکت را صدبار تمرین کرده بودیم.

انگار صحنه‌ی یک تئاتر ساده بود. می‌شد همه‌چیزش را همان‌طور بدون دست‌کاری گذاشت روی سن. با افکت صدای باد و صدای جاده‌ای در دوردست. همه‌اش زیر نوری زرد و معلق. تقریباً مطمئن بودم که آن دوتا سگ نحیف هم حاضر بودند این صحنه را بارها تکرار کنند. تنها چیزی را که نمی‌شد به تماشاچی منتقل کرد طعم منحصر به فرد خردل بود. گفتم فکر نکنم سگا خردل دوست داشته باشن. گفت: ولی فکر کنم سگا عاشق کوکتل و نون باگت باشن. و خندید.

صدای فریادهای شاگرد راننده بلند شده بود. مشهد-بابل، مشهد-بابل. دلم می‌خواست این پلان، طولانی‌تر می‌شد. حتا همین حالا هم دارم سعیم را می‌کنم که کشش بدهم. یک دفعه انگار از همه‌ی جهان تکراری و ملموس جدا شده بودم. در «هیچ‌کجا» بودم با «دیگری»، در خلوتِ یک نور زردِ مواج، نشسته بر روی لاستیک تراکتور با آن سگ‌های مودب و عطر خردل.

گفتم وقت‌مون تمومه و بلند شدم و گفتم که می‌روم یک نوشیدنی بگیرم. همین‌طور که آخرین لقمه‌اش را می‌خورد با دهان نیمه‌پرگفت که دارم، دارم. و از توی پلاستیک روی پایش یک بطری کوچک بیرون آورد و به سمتم گرفت. باد تندی وزید و پلاستیکِ سبک‌شده را با خودش توی سیاهی ناپدید کرد.

- قهوه. خوبه؟

بطری را از دستش گرفتم. همان بطری فاننا بود که شبیه یک میلیون بطری دیگر است و تویش پر بود از قهوه. با تعجب گفتم که قهوه؟! هرشب همین ساعت توی کافه نشسته بودم با ابی یا تنها کنار آن پیرمرد غمگینِ سیاه‌وسفید و قهوه می‌خوردم.

- سر راهم که می‌اومدم برای خدافظی، از همون کافه‌ی داغون خودتون گرفتم.

داشتم این برنامه‌ریزی و اتفاقات را توی ذهنم مرور می‌کردم. دستم را دراز کردم تا در بلندشدن کمکش کنم. گفتم برای خداحافظی؟! خندید و گفت خداحافظی با آقا ابی. گفتم تو که قهوه نمی‌خوری، اینجا هم میلک‌شیک گیر نمی‌آد. برات آب بگیرم یا فانتا؟! دستم را ول نکرد و گفت توی کوله‌م آب دارم. و به سمت اتوبوس رفتیم. سگ‌ها هرکدام کمی به سمت عقب رفتند و آرام راه را برایمان باز کردند. بطری فانتا با محتویاتی متفاوت توی دست دیگرم بود. بطری تجزیه‌ناپذیری که همین حالا هم که دارم تایپ می‌کنم کنار کی‌بردم است. و در این هجده سال، محتویات متفاوتی را نگهداری و حمل کرده. تا جلوی اتوبوس دستم را رها نکرد. بطری را توی دست چپم فشردم.

در شبی تاریک و سرد روی صندلی اتوبوسی نشسته بودم. بین من و آن شیشه‌ی سیاه که شب و جاده و جهان از پشتش به سرعت و نادیدنی می‌گذشت؛ آدمی بود که نمی‌شناختم. ردیفی از چراغ‌های سفید کم‌سوز بالای سر می‌تابید که هاله‌ای از صورتش را روشن می‌کرد.

نگاه کردن به او سخت بود. باید کاملاً می‌چرخیدم. نگاه کردن به انعکاسش روی آن آئینه‌ی سیاه زاویه‌ی راحت‌تری داشت. سیاهی و گاهی نوری از چراغی در بیرون از روی انعکاس چهره‌ی دختری جوان که انگار ماه، درست از بالا رویش تابیده باشد، می‌گذشت. خطی روشن‌تر، کشیدگی بینی و لب‌هایش را واضح‌تر می‌کرد و اندکی نور روی پلک‌های بسته و گونه‌ها. خواسته بود چند دقیقه‌ای به موزیکی

گوش بدهد. انگار بخشی از همان برنامه‌های از پیش طراحی شده‌اش بود. بخشی از شب، خودم و پنجره.

هدفون توی گوشش بود و صدای خس‌خس آرامی از آن با پیچ‌پچ چند مسافر و ناله‌ی بمی از موتور دیزلی و جاده و صدای اصطکاک‌کی ممتد با جهان، در هم می‌آمیخت. این انعکاس کم‌رَمق در این شرایط ناپایدار، بیشتر گیج‌کننده بود. مثل یک مسئله‌ی فیزیک بود. یک حرکت و گذر بود که توی یک حرکت و گذر دیگر داشت اتفاق می‌افتاد و هر دوی این‌ها توی یک حرکت و گذر دیگر بود و بی‌انتهای بود. لنگه‌ی هدفونش را که سمت من بود از گوشش درآورد. چرخید و نگاهم کرد و گفت: به من نگاه می‌کنی؟

- به انعکاست.

هیچ وقت نمی‌شود به کسی نگاه کرد. فقط می‌شود چیزها و آدم‌ها را برای لحظاتی کم یا زیاد تماشا کرد. گفتم که دارم به انعکاسش نگاه می‌کنم و راستش تا الان بیش از پنجاه-شصت صفحه نوشته‌ام که فقط یک انعکاس را بررسی کنم. انعکاس دیگری.

هدفونِ دیگرش را هم درآورد. گفت می‌تونیم دوتایی گوش بدیم. کمکش کردم تا لنگه‌ی هدفون را بگذارد توی گوشم. و برای این که سیم کشیده نشود کمی خودش را کشید سمت من و بازویش را چسباند به من. انگار چشم‌هایش را بسته بود و داشت با خودش حرف می‌زد. گفت دوست داشته توی دانشگاه موسیقی را ادامه بدهد و با صدایی آرام و خواب‌آلود داشت برایم توضیح می‌داد که این اپرای سالومه است که اشتراوس درست کرده و صدای ناله‌ی چند ساز زهی بلند شد. من چشمم

به پسر بچه بود. در حالی که اتوبوس توی دستش بود، وسط آن راهرو ایستاده بود و از توی تاریکی بهم زل زده بود.

یک جفت جوراب تمیز برای پایان

هدفون و شالاش افتاده بودند روی سینه و شانه‌هایش، دست‌هایش را لای پاهایش جمع کرده بود و کاملاً اریب شده بود به سمت. انگار جنینی بود که سرش روی شانه‌ام بود. بهم تکیه داده بود و خوابش برده بود.

اتوبوس که توی یک دست‌انداز افتاد با کمی اضطراب بیدار شد و راست نشست. بعد ساعت را از روی صفحه‌ی آی‌پدش نگاه کرد و گفت: ببخشید! توی هفته‌ی قبل اصلاً نخوابیدم. کش وقوسی آمد و همین‌طور که دست‌هایش را به سمت بالا می‌کشید گفت چقد زود گذشت، رسیدیم. آسمان کبود رنگ بود و به سرعت به سمت روشن شدن می‌رفت. جهان پشت شیشه واضح شده بود. تصویر دختر جوان از روی شیشه محو شده بود.

این لحظه را می‌گویند خروس خوان. همان وقتی ست که چراغ‌های روشن، نئون‌ها و آتش را باید خاموش کرد. درست برعکس گرگ‌ومیش است. همه چیز این جهان که تا دقایقی پیش در ابهام و تاریکی و رمزآلود بود با سرعتی زیاد به سمت وضوح و روشن شدن می‌رفت.

شروع کرد به درآوردن جوراب‌هایش و همین‌طور که جوراب‌هایش را در می‌آورد گفت، تو که تاحالا این‌قد پایه بودی، حتماً اینم موافقی که جوراب‌ای تمیز تو بدی به من پسر غمگین کوچولو. انگار با پسر بچه‌ای حرف می‌زد که اتوبوس اسباب‌بازی پلاستیکی‌اش را با پیدا شدن نور روز گم کرده باشد. بعد جوراب‌هایش را با گوزن‌های قرمز روی کاپشنم گذاشت. خم شد و زیپ کوله‌پشتی‌اش را باز کرد. از توی کوله‌اش بوی نارنج می‌آمد. ته کوله‌اش شروع کرد به گشتن و همین‌طور که تا کمر توی کوله‌اش خم شده بود و انگار داشت با چیزی ته کوله‌اش حرف می‌زد گفت: اینو کنار ساحل پیدا کردم، برام خیلی عزیزه. و همین الان تصمیم گرفتم که بدمش به تو. صاف نشست و یک صدف به اندازه‌ی کف دست یک بچه را گذاشت کنار جوراب‌ها روی پایم.

هوا روشن شده بود. آسمان یک‌دست و آبی بود. شهر تازه بیدار شده بود و خلوت بود. دوباره به صفحه‌ی آی‌پدش نگاه کرد. از شیشه بیرون را نگاه کرد. بعد مضطرب و با عجله شروع کرد به مرتب کردن لباس و کوله‌اش و انگار با خودش حرف بزند گفت: گفتم که نیا دنبالم خودم می‌آم، باز راه افتاده کله‌ی صبح انگار مهدکودک بودم و ادامه‌ی حرف‌هایش را رو به من گفت که بهم زنگ می‌زنه. اتوبوس هنوز کامل توقف نکرده بود. همین‌طور که کوله‌اش را برمی‌داشت از

جلوی من که هنوز نشسته بودم به سختی رد شد و گفت تو دیرتر پیاده شو. لطفاً، ببخشید، منو ببخش... بهت زنگ می‌زنم. و با لبخند گفت جوراب‌تو برام پست کن با یک نامه‌ی طولانی. و رفت تا جلوی اتوبوس و همین‌که در باز شد از اتوبوس بیرون پرید. از لابه‌لای پنجره‌ها و پرده‌های نیمه‌باز دنبالش کردم. سر حال و قهقهه و با اشتیاق به سمت مردی میانسال رفت که درگوشه‌ای از ترمینال کنار یک ماشین سیاه ایستاده بود. حتا برای لحظه‌ای هم رویش را برنگرداند. و هنوز من پیاده نشده بودم که با ماشین سیاه از ترمینال بیرون رفت.

ترمینال کوچک، بیشتر شبیه یک گاراژ بزرگ بود؛ خاکی و کثیف با چند اتاق نیمه‌ساخته. هوا مرطوب بود و بوی دریا به وضوح استشمام می‌شد. هیچ میلی به دیدن دریا نداشتم. مثل نهنگی که میلی به دیدن خاک و هوا نداشته باشد.

برای اولین اتوبوس بلیط برگشت به مشهد گرفتم و زودتر از همه سوار شدم. اتوبوس خلوت بود و صندلی کناری‌ام خالی بود. برای اِبی که مطمئن بودم صبح به این زودی خواب است پیغام گذاشتم که شب توی کافه می‌بینمش.

یک جفت جوراب سفید با دو گوزن قرمز را گذاشته بودم توی جیب راست کاپشنم و بطری فانتا را که از ترمینال پر آب کرده بودم، گذاشتم توی جیب دیگر. کاپشنم را تا کردم، لوله کردم و گذاشتم زیر سرم و تمام مسیر برگشت را خوابیدم.

This Is Not a Fanta Bottle by Rezmoos

Copyright © Nogaam publishing 2024

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2024 by Nogaam

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

ISBN 978-1-909641-97-6

www.nogaam.com

This Is Not a Fanta Bottle

A Novella by

Rezmoos



Published in London, 2024

Nogaam publishing

www.nogaam.com